

جهان چون بزاری برآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز
بیک روی جستن بلندی سزاست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
پرستنده آز و جویای کین
چو سرو سهی گوژ گردد بباغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست
بروید ز خاک و شود باز خاک
سر مایهٔ مرد سنگ و خرد
در دانش و آنگهی راستی
اگر خود بمانی بگیتی دراز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
اگر چند یابی فزون بایدت
سه چیزت باید کزان چاره نیست
خوری گر بپوشی و گر گستری
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز
چو دانی که بر تو نماند جهان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی
دل شاه ترکان چنان کم شنود
ازان پس که برگشت زان رزمگاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید
بکاخ اندر آمد پرآزار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون
برایشان همه داستان برگشاد
که تا برنهادم بشاهی کلاه
مرا بود بر مهتران دسترس
ز هنگام رزم منوچهر باز
شبیخون کند تا در خان من
دلور شد آن مردم نادلیر

بدو نیک روزی سرآید همی
شود کار گیتیت یکسر دراز
اگر در میان دم از دهباست
سرای سنجی چه پهن و چه تنگ
بگیتی ز کس نشنود آفرین
بدو بر شود تیره روشن چراغ
سرش سوی پستی گراید نخست
همه جای ترست و تیمار و باک
ز گیتی بی آزاری اندر خورد
گرین دو نیابی روان کاستی
ز رنج تن آید برفتن نیاز
در گنج رازش ندارد کلید
همان خورده یک روز یگزایدت
وزو بر سرت نیز پیغاره نیست
سزد گرد بدیگر سخن ننگری
چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چه پیچی تو زان جای نشین روان
که از آز کاهد همی آبروی
همیشه برنج از پی آز بود
که رستم برو کرد گیتی سیاه
بننگ از کیان شد سرش ناپدید
ابا کاردانان هشیاردل
قراخان و چون شیده و گرسیون
گذشته سخنها همه کرد یاد
مرا گشت خورشید و تابنده ماه
عنان مرا برنتابید کس
نبد دست ایران بتوران دراز
از ایران بیازند بر جان من
گوزن اندر آمد ببالین شیر

برین کینه گر کار سازیم زود
سزد گر کنون گرد این کشورم
ز ترکان وز چین هزاران هزار
بیاریم بر گرد ایران سپاه
همه موبدان رای هشیار خویش
که ما را ز جیحون بیاید گذشت
بموی لشکر گهی ساختن
که آن جای جنگست و خون ریختن
سرافراز گردان گیرنده شهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود
ابر پهلوانان و بر موبدان
نویسنده نامه را پیش خواند
فرستادگان خواست از انجمن
فرستاد نامه به هر کشوری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن
چو دریای جوشان زمین بردمید
گله هرچ بودش ز اسبان یله
همان گنجها کز گه تور باز
سر بدره‌ها را گشادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
بشیده که بودش نبرده پسر
بدو گفت کین لشکر سرفراز
نگهبان آن مرز خوارزم باش
دگر پنجه از نامداران چین
بدو گفت تا شهر ایران برو
در آشتی هیچ گونه مجوی
کسی کو برد آب و آتش بهم
دو پر مایه بیدار و دو پهلوان

وگر نه برآرند زین مرز دود
سراسر فرستادگان گسترم
کمر بستگان از در کارزار
بسازیم هر سو یکی رزمگاه
نهادند با گفت سالار خویش
زدن کوس شاهی بران بهن دشت
شب و روز نسودن از ناختن
چه با گیو و با رستم آویختن
همه تیغ کین آب داده به زهر
برافروخت از بخت و شادی نمود
بکرد آفرینی بر رسم ردان
سخنهای بایسته چندی براند
بنزدیک فغفور و شاه ختن
بهر نامداری و هر مهتری
ز بیژن بدان گونه دل تنگ داشت
ز هر کشوری شد سپاه انجمن
چنان شد که کس روز روشن ندید
بشهر اندر آورد یکسر گله
پدر بر پسر بر همی داشت راز
شب و روز دینار دادن گرفت
بدان بی نیازی شد از خواسته
همه رزم جویان سازنده کار
ز گردان جنگی بر آورده سر
سپردم ترا راه خوارزم ساز
همیشه کمر بسته رزم باش
بفرمود تا کرد پیران گزین
ممان رخت و مه تخت سالار نو
سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
ابر هر دوان کرده باشد ستم
یکی پیر و باهوش و دیگر جوان

برفتند با پند افراسیاب
ابا ترگ زرین و کوپال و تیغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
جفاپیشه بدگوهر افراسیاب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ
همی زهر ساید بنوک سنان
سواران جنگی چو سیصد هزار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
دلیران بدرگاه افراسیاب
ز آوای شیپور و زخم درای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه
سر مرز توران به پیران سپرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار
سپهدارشان شیده شیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست
چو بشنید گفتار کاراگهان
بکاراگهان گفت کای بخردان
که چون ماه ترکان برآید بلند
سیه مارکورا سر آید بکوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت
همه موبدان را بر خویش خواند
نشستند با شاه ایران براز
چو دستان سام و چو گودرز و گیو
چو طوس و چو رستم یل پهلوان
دگر بیژن گیو با گسته‌م
جزین نامداران لشکر همه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ
بفرمود تا بوق با گاودم
از ایوان به میدان خرامید شاه

برام پیر و جوان بر شتاب
خروشان بکردار غرنده میخ
که آمد ز توران بایران سپاه
ز کینه نیاید شب و روز خواب
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
که تابد مگر سوی ایران عنان
بجیحون همی کرد خواهد گذار
ز جیحون بگردون برآورد گرد
ز بانگ تبیره نیابند خواب
تو گویی برآید همی دل ز جای
هژبر دلاور نیاید براه
سپاهی فرستاد با او نه خرد
کمر بسته رفت از در کارزار
کز آتش ستاند بشمشیر دل
که با جنگ ایشان شود کوه پست
پراندیشه بنشست شاه جهان
من ایدون شنیدستم از موبدان
ز خورشید ایرانیش آید گزند
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
بگردد برو پادشاهی و تخت
شنیده سخن پیش ایشان براند
بزرگان فرزانه و رزم ساز
چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
فریبرز و شاپور شیر دمان
چو گرگین چون زنگه و گژدهم
که بودند شاه جهان را رمه
که ترکان همی رزم جویند و گاه
بباید بسیچید ما را بجنگ
دمیدند و بستند روینه خم
بیاراستند از برییل گاه

بزد مهره در جام بر پشت پیل
هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ
بچنگ اندرون گرز و دل پر ز کین
خروشی برآمد ز درگاه شاه
کسی کو بساید عنان و رکیب
بفرمود کز روم وز هندوان
دلیران گردنکش از تازیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار
هر آنکو چهل روزه را نزد شاه
پراگنده بر گرد کشور سوار
دو هفته برآمد بفرمان شاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بشبگیر گاه خروش خروس
بزرگان هر کشوری با سپاه
در گنجهای کهن باز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه
به برگستوان و بجوشن چو کوه
چو شد کار لشکر همه ساخته
نخستین ازان لشکر نامدار
گزین کرد خسرو برستم سپرد
ره سیستان گیر و برکش بگاه
ز غزنین برو تا براه برین
چو آن پادشاهی شود یکسره
فرامرز را ده کلاه و نگین
بزن کوس روپین و شیپور و نای
که ما را سر از جنگ افراسیاب
الانان و غزدژ بلهراسب داد
برو با سپاهی بکردار کوه
سواران شایسته کارزار
باشکش بفرمود تا سی هزار

زمین را تو گفتی بماندود نیل
دلیران لشکر بسلان پلنگ
ز گردان چو دریای جوشان زمین
که ای پهلوانان ایران سپاه
نباید که یابد بخانه شکیب
سواران جنگی گزیده گوان
بسیچیده جنگ شیر ژبان
ز دشت سواران نیزه گزار
نیاید نبیند بسر بر کلاه
فرستاده با نامه شهریار
بجنبید در پادشاهی سپاه
زگیتی بر آمد سراسر خروش
ز هر سوی برخاست آوای کوس
نهادند سر سوی درگاه شاه
سپه را درم دادن آغاز کرد
بسر بر نهادند گوهر کلاه
شدند انجمن لشکری همگروه
وزیشان دل شاه برداخته
سواران شمشیر زن سی هزار
بدو گفت کای نامبردار گرد
بهندوستان اندر آور سپاه
چو گردد ترا تاج و تخت و نگین
ببشخور آید پلنگ و بره
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بکشمیر و کابل فزون زین مپای
نیابد همی خورد و آرام و خواب
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
گزین کن ز گردان لشکر گروه
ببر تا بر آری ز دشمن دمار
دمنده هژبران نیزه گزار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه
سپاه چهارم بگودرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم
زواره فریبرز و فرهاد و گیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ
سپهدار گودرز کَشوادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه
بگودرز فرمود پس شهریار
نگر تا نیازی به بیداد دست
کسی کو بجنگت نبندد میان
که نپسندد از ما بدی دادگر
چو لشکر سوی مرز توران بری
نگر تا نجوشی بکردار طوس
جهان دیده‌ای سوی پیران فرست
بپند فراوانش بگشای گوش
بهر کار با هر کسی دادکن
چنین گفت سالار لشکر بشاه
بدان سان شوم کم تو فرمان دهی
برآمد خروش از در پهلوان
بلشکر که آمد دمام سپاه
به پیش سپاه اندرون پیل شست
وزان ژنده پیلان جنگی چهار
نهادند بر پشتشان تخت زر
بگودرز فرمود تا بر نشست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد
که از جان پیران برآریم دود
بی آزار لشکر بفرمان شاه
چو گودرز نزدیک زبید رسید
هزاران دلیران خنجر گزار

سپاهی بکردار درنده گرگ
ابا شیده رزم زن کینه خواه
چه مایه ورا پند و اندرز داد
چو گرگین و چون زنگه و گسته‌م
گرازه سپهدار و رهام نیو
سوی رزم توران شدن بی درنگ
همه پهلوانان و آزادگان
سپهدار گودرز پیش سپاه
چو رفتی کمر بسته کارزار
نگردانی ایوان آباد پست
چنان ساز کش از تو ناید زیان
سپنجست گیتی و ما برگذر
من تیز دل را بتیش سری
نبندی بهر کار بر پیل کوس
هشیوار وز یادگیان فرست
برو چادر مهربانی بپوش
ز یزدان نیکی دهش یاد کن
که فرمان تو برتر از شید و ماه
تو شاه جهانداری و من رهی
ز بانگ تبیره زمین شد نوان
جهان شد ز گرد سواران سپاه
جهان پست گشته ز پیلان مست
بیاراسته از در شهریار
نشستنگه شاه با زیب و فر
بران تخت زر از بر پیل مست
مر آن را بنیک اختری یاد کرد
بران سان که گرد پی پیل بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه
سران را ز لشکر همی برگزید
ز گردان لشکر دلاور سوار

از ایرانیان نامور ده‌هزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند
بدو گفت کای پور سالار سر
گزین کردم اندر خورت لشکری
بدان تا بنزدیک پیران شوی
بگویی به پیران که من با سپاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش
همه شهر توران بدی را میان
فریدون فرخ که با داغ و درد
پراز درد ایران پراز داغ شاه
ز ترکان تو تنها ازان انجمن
دروغست بر تو همین نام مهر
همانست کن شاه آزمجوی
ازان کو بکارسیاوش رد
بنزد منش دستگاهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای
همی شاه بگذارد از تو همه
نباید که بر دست ما بر تباه
دگر کز پی جنگ افراسیاب
بزرگان ایران و فرزندان
سخن هرچ دانی بدیشان بگویی
اگر راست باشد دلت با زبان
برو بوم و خویشانت آباد گشت
ور از تو پدیدار آید گناه
نجویم برین کینه آرام و خواب
کزو شاه ما را بکین خواستن
مگر پند من سربسر بشنوی
نخستین کسی کو پی افگند کین
بخون سیاوش یازید دست
بسان سگانش ازان انجمن

سخن گوی و اندر خور کارزار
همه گفته شاه با او براند
برافراخته سر ز بسیار سر
که هستند سالار هر کشوری
بگویی و گفتار او بشنوی
بزیب رسیدم بفرمان شاه
بی آزاری و رنج و تیمار خویش
ببستند با نامدار کیان
ز گیتی بشد دیده بر آب زرد
که با سوک ایرج نتابید ماه
شناسی بمهر و وفا خویشان
نبینم بدلت اندر آرام مهر
مرا گفت با او همه نرم گوی
بیفگند یک روز بنیاد بد
ز خون پدر بیگناهست نیز
ز شاهان گیتی که آزده‌ای
بدی نیکی انگارد از تو همه
شوی بر گذشته فراوان گناه
زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بخوانند بر تو همه پند من
وزیشان همیدون سخن بازجوی
گذشتی ز تیمار و رستی بجان
ز تیغ منت گردن آزاد گشت
نماند بتو مهر و تخت و کلاه
من و گرز و میدان افراسیاب
نباید بسی لشکر آراستن
بگفتار هشیار من بگروی
بخون ریختن برنوشت آستین
جهانی به بیداد بر کرد پست
ببندی فرستی بنزدیک من

بدان تا فرستم بنزدیک شاه
تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت
دگر هرچ از گنج نزدیک تست
ز اسپان پرمایه و گوهران
ز ترگ و ز شمشیر و برگستوان
همه آلت لشکر و سیم و زر
به بیداد کز مردمان بستدی
بدان باز خری مگر جان خویش
چه اندر خور شهریارست ازان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه
و دیگر که پور گزین ترا
برادرت هر دو سران سپاه
چو هر سه بدین نامدار انجمن
بدان تا شوم ایمن از کار تو
تو نیز آنگهی برگزینی دو راه
ابا دودمان نزد خسرو شوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا
ز مهر دل او تو آگه تری
بشویی دل از مهر افراسیاب
گر از شاه ترکان بترسی ز بد
بپرداز توران و بنشین بجاج
ورت سوی افراسیابست رای
اگر تو بخواهی بسیچید جنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر
بسیچیده جنگ خیز اندر آی
چو صف برکشید از دو رویه سپاه
گرین گفته‌های مرا نشنوی
پشیمانی آنکه ندادت سود
بگفت این سخن پهلوان با پسر

چه شان سر ستاند چه بخشد کلاه
که شیر ژیان آورد پیش گرگ
زمانه بجز خاک جایش نساخت
همه دشمن جان تاریک تست
ز دیبا و دینار و ز افسران
ز خفتان، وز خنجر هندوان
فرستی بنزدیک ما سربسر
فراز آوردی ز دست بدی
ازین درکنی زود در میان خویش
فرستم بنزدیک شاه جهان
بجای مکافات کرده گناه
نگهبان گاه و نگین ترا
که همزمان برآرند گردن بمه
گروگان فرستی بنزدیک من
برآرد درخت و فلبار تو
یکی راهجویی بنزدیک شاه
بدان سایه مهر او بغنوی
بخورشید تابان برآرد سرا
کزو هیچ ناید جز از بهتری
نبینی شب تیره او را بخواب
نخواهی که آیی بایران سزد
ببر تخت ساج و بر افراز تاج
برو سوی او جنگ ما را میای
مرا زور شیرست و چنگ پلنگ
کمان من ابرست و بارانش زهر
گرت هست با شیر درنده پای
گنهکار پیدا شد از بیگناه
بفرجام کارت پشیمان شوی
که تیغ زمانه سرت را درود
که بر خوان پیران همه در بدر

ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود
همان شب سپاه اندر آورد گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه
فرستاده چون سوی پیران رسید
بگفتند کآمد سوی بلخ گیو
چو بشنید پیران برافراخت کوس
ده و دو هزارش ز لشکر سوار
ازیشان دو بهره هم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید
بجیحون پر از نیزه دیوار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید
بزرگان ایران زمان یافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب
که گودرز کشوادگان با سپاه
فرستاده آمد بنزدیک من
مار گوش و دل سوی فرمان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید
فرستاد نزدیک پیران سوار
بدو گفت بردار شمشیر کین
نه گودرز باید که ماند نه گیو
که بر ما سپه آمد از چار سوی
جفا پیشه گشتم ازین پس بجنگ
برای هشیوار و مردان مرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
بر آشفست ازان پس که نیرو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو
بگوش که از من تو چیزی مجوی

گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
بران سان که گودرز فرموده بود
برفت از در بلخ تا و بسه گرد
که دیهیم ایران همی جست و گاه
سپدار ایران سپه را بدید
ابا ویزگان سپهدار نیو
شد از سم اسبان زمین آبنوس
فراز آمد اندر خور کارزار
برفت و جهاندیدگانرا بخواند
بگرد لب آب لشکر کشید
چو با گیو گودرز دیدار کرد
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
گنهداری آمد ز ترکان پدید
بریشان بگفتار بشتافتند
نوندی بنزدیک فراسیاب
نهاد از بر تخت گردان کلاه
گزین پور او مهتر انجمن
بپیمان روانم گروگان تست
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
ز گردان شمشیر زن سی هزار
وزیشان بپرداز روی زمین
نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
همی گاه توران کنند آرزوی
نجویم بخون ریختن بر درنگ
برآرم ز کیخسرو این بار گرد
بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
هنرها بشست از دل آهو گرفت
پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
سوی پهلوان سپه باز شو
که فرزنانگان آن نبینند روی

یکی آنکه از نامدارگوان
و دیگر که گفتی سلیح و سپاه
برادر که روشن جهان منست
همی گویی از خویشتن دور کن
مرا مرگ بهتر ازان زندگی
یکی داستان زد برین برپلنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون
و دیگر که پیغام شاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
سپهدار چون گیو برگشت از وی
دمان از پس گیو پیران دلیر
بیامد چو پیش کنابد رسید
چو گیو اندر آمد بپیش پدر
بگودرز گفت اندرآور سپاه
که او را همی آشتی رای نیست
ز هر گونه با او سخن راندم
چو آمد پدیدار ازیشان گناه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ
سپاه آمد از نزدافراسیاب
کنون کینه را کوس برپیل بست
چنین گفت با گیو پس پهلوان
همین داشتم چشم زان بد نهان
بایست رفتن که چاره نبود
یکی داستان گفته بودم بشاه
که دل را ز مهر کسی برگسل
همه مهر پیران بترکان برست
چو پیران سپاه از کنابد براند
سواران جوشن وران صد هزار
برفتند بسته کمرها بجنگ
چو دانست گودرز کآمد سپاه

گروگان همی خواهی این کی توان
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
گزیده پسر پهلوان منست
ز بخرد چنین خام باشد سخن
که سالار باشم کنم بندگی
چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
به از زندگانی بننگ اندرون
بفرمان جنگم سپاه آمدست
ابا لشکری نامبردار و نیو
خروشان سوی جنگ بنهاد روی
سپه را همی راند برسان شیر
بران دامن کوه لشکر کشید
همی گفت پاسخ همه دریدر
بجایی که سازی همی رزمگاه
بدلش اندرون داد را جای نیست
همه هرچ گفتی برو خواندم
هیونی برافگند نزدیک شاه
سپه باید ایدر مری درنگ
چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
همی جنگ ما را کند پیشدست
که پیران بسیری رسید از روان
ولیکن بفرمان شاه جهان
دلش را کنون شهریار آزمود
چو فرمود لشکر کشیدن براه
کجا نیستش با زبان راست دل
بشوید همی شاه از پاک دست
بروز اندرون روشنایی نماند
ز ترکان کمر بسته کارزار
همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
بزد کوس و آمد ز زبید براه

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
بکردار کوه از دو رویه سپاه
برآمد خروشیدن کرنای
ز زبید همی تاکنابد سپاه
ز گرد سپه روز روشن نماند
وز آواز اسبان و گرد سپاه
ستاره سنان بود و خروشید تیغ
بتوفید ز آواز گردان زمین
چو گودرز توران سپه را بدید
درفش از درفش و گروه از گروه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
برافروختند آتش از هردو روی
جهان سربسرگفتی آهرمنست
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون
سپیده برآمد ز کوه سپاه
بسوده اسب اندر آورد پای
سپه را سوی میمنه کوه بود
سوی میسره رود آب روان
پیاده که اندر خور کارزار
صفی برکشیدند نیزه‌وران
همیدون پیاده بسی نیزه‌دار
کمانها فگنده بباز و درون
پس پشت ایشان سواران جنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه
درفش خجسته میان سپاه
ز پیلان زمین سربسر پیلگون
درخشیدن تیغهای بنفش
تو گفتی که اندر شب تیره‌چهر
بیاراست لشکر بسان بهشت
فریبزر را داد پس میمنه

کشیدند لشکر بران پهن دشت
ز آهن بسر بر نهاده کلاه
بجنبید همی کوه گفتی ز جای
در و دشت ازیشان کیود و سپاه
ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
از آهن زمین بود وز گرز میغ
ز ترگ و سنان آسمان آهنین
که برسان دریا زمین بردمید
گسسته نشد شب برآمد ز کوه
فراز آوریدند و بستند راه
از آواز گردان پرخاشجوی
بدامن بر از آستین دشمنست
بدرد دل اندر شب قیرگون
سپهدار ایران به پیش سپاه
یلان را بهر سو همی ساخت جای
ز جنگ دلیران بی‌اندوه بود
چنان در خور آمد چو تن را روان
بفرمود تا پیش روی سوار
ابا گرزداران و کینداوران
چه با ترکش و تیر و جوشن‌گذار
همی از جگرشان بجوشید خون
کز آتش بخنجر بردند رنگ
زمین از پی پیل گشته ستوه
ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز گرد سواران هوا نیلگون
ازان سایه کاویانی درفش
ستاره همی برفشانند سپهر
بباغ وفا سرو کینه بکشت
پس پشت لشکر حصار و بنه

گرازه سر تخمه گیوگان
بیاری فریبرز برخاستند
برهام فرمود پس پهلوان
برو با سواران سوی میسره
بیفروز لشکرگه از فر خویش
بدان آبگون خنجر نیو سوز
برفتند یارانش با او بهم
دگر گزدهم رزم را ناگزیر
بفرمود با گیو تا دو هزار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
برفتند با گیو جنگاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار
همیدون فرستاد بر سوی کوه
یکی دیده بان بر سر کوهسار
شب و روز گردن برافراخته
بجستی همی تا ز توران سپاه
ز دیده خروشدن آراستی
بدان سان بیاراست آن رزمگاه
چو سالار شایسته باشد بجنگ
ازان پس پیامد بسالارگاه
درفش دلفروز بر پای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش
بدست چپش رزم دیده هجیر
ببستند ز آهن بگردش سرای
سپهدار گودرزشان در میان
همی بستد از ماه و خورشید نور
بدان ساز و آن لشکر آراستن
در و دشت و کوه و بیابان سنان
سپهدار پیران غمی گشت سخت

زواره نگهدار تخت کیان
بیک روی لشکر بیاراستند
که ای تاج و تخت و خرد را روان
نگهدار چنگال گرگ از بره
سپه را همی دار در بر خویش
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
ز گردان لشکر یکی گستم
فروهل که بگذارد از سنگ تیر
برفتند بر گستوانور سوار
که بد جای گردان پرخاشجوی
چو گرگین و چون زنگه شاوران
نگهبان لشکر سوی رودبار
درفشی و سیصد ز گردان گروه
نگهبان روز و ستاره شمار
ازان دیده گه دیده بان ساخته
پی مور دیدی نهاده براه
بگفتی بگودرز و برخاستی
که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
نترسد سپاه از دلاور نهنگ
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
سپه را بقلب اندرون جای کرد
پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
سوی راست کتاف شیرگیر
پس پشت پیلان جنگی بپای
درفش از برش سایه کاویان
نگه کرد پیران بلشکر ز دور
دل از ننگ و تیمار پراستن
عنان بافته سربسرا با عنان
برآشفت با تیره خورشید بخت

ازان پس نگه کرد جای سپاه
نه آوردگه دید و نه جای صف
برین گونه کآمد ببايست ساخت
پس از نامداران افراسیاب
گزين کرد شمشيرزن سی هزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه
بخواند اندریمان و او خواست را
چپ لشکرش را بدیشان سپرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
گرفتند بر میمنه جایگاه
چو زنگوله گرد و کلباد را
برفتند با نیزه و ده هزار
برون رفت رویین رویینه تن
بدان تا دران بیشه اندر چو شیر
طلایه فرستاد بر سوی کوه
گر از رزمگه پی نهد پیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر
همان دیده بان بر سر کوه کرد
ز ایرانیان گر سواری ز دور
نگهبان دیده گرفتی خروش
دو لشکر بروی اندر آورد روی
چنین ایستاده سه روز و سه شب
همی گفت گودرز گر پشت خویش
سپاه اندر آید پس پشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه
که روزی که آن روز نیک اخترست
کجا بردمد باد روز نبرد
بریشان بیابم مگر دستگاه
نهاده سپهدار پیران دو چشم
کند پشت بر دشت و راند سپاه

نیامدش بر آرزو رزمگاه
همی برزد از خشم کف را بکف
چو سوی یلان چنگ ببايست آخت
کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
که بودند شایسته کارزار
سپاهی هژبر اوژن و رزمخواه
نهاد چپ لشکر و راست را
ابا سی هزار از دلیران گرد
ابا سی هزار از دلیران مرد
جهان سربسر گشت ز آهن سپاه
سپهرم که بد روز فریاد را
بپشت سواران خنجر گزار
ابا ده هزار از یلان ختن
کمینگه کند با یلان دلیر
سپهدار ایران شود زو ستوه
وگر جنبد از خویشتن بیشتر
پس پشت او اندر آید دلیر
که جنگ سواران بی اندوه کرد
عنان تافتی سوی بیکار تور
همه رزمگاه آمدی رو بجوش
همه نامداران پر خاشجوی
یکی را بگفتن نوحبید لب
سپارم بدیشان نهم پای پیش
نماند جز از باد در مشت من
همی جست نیک اختر هور و ماه
کدامست و جنبش کرا بهترست
که چشم سواران بیوشد بگرد
بکردار باد اندر آرم سپاه
که گودرز رادل بجوشد ز خشم
سپاه اندر آرد بپشت سپاه

بروز چهارم ز پیش سپاه
بپیش پدر شد همه جامه چاک
بدو گفت کای باب کارآزمای
بپنجم فراز آمد این روزگار
نه خورشید شمشیر گردان بدید
سواران بخفتان و خود اندرون
بایران پس از رستم نامدار
چنین تا بیامد ز جنگ پشن
بلاون که چندان پسر کشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه
بپیرانش بر چشم باید فگند
سپهدار کو ناشمرده سپاه
تو بشناس کاندرتنش نیست خون
شگفت از جهان دیده گودرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
چو این روزگار خوشی بگذرد
چو بر نیزه ها گردد افسرده چنگ
که آید ز گردان بپیش سپاه
ور ایدونک ترسد همی از کمین
بمن داد باید سواری هزار
برآریم گرد از کمینگاهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس
همش هوش دادی و هم زور کین
بمن بازگشت این دلاور جوان
چنین گفت مر جفت را نره شیر
ببریم از مهر و پیوند پاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن

بشد بیژن گیو تا قلبگاه
همی بسمان بر پراگند خاک
چه داری چنین خیره ما را بیای
شب و روز آسایش آموزگار
نه گردی بروی هوا بردمید
یکی رابگ بر نجنبید خون
نبودی چو گودرز دیگر سوار
ازان کشتن و رزمگاه گشن
سر بخت ایرانیان گشته دید
نخواهد که بیند همی رزمگاه
نهادست سر سوی کوه بلند
ستاره شمارد همی گرد ماه
شد از جنگ جنگاوران او زبون
که او را روان خود برین مرز نیست
که شیر زیان از تو جوید هنر
یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو پولاد روی زمین بفسرد
پس پشت تیغ آید و بیش سنگ
که آورد گیرد بدین رزمگاه
ز جنگ سواران و مردان کین
گزین من اندر خور کارزار
سرافشان کنیم از بر ماهشان
بسی آفرین کرد بر پور نیو
تو دادی مرا پور نیکی شناس
شناسای هر کار و جویای دین
چنانچون بود بچه پهلوان
که فرزند ما گر نباشد دلیر
پدرش آب دریا بود مام خاک
زبان بر نیا بر گشاده مکن

که او کاردیدست و داناترست
کسی کو بود سوده کارزار
سواران ما گرد ببار اندرند
همه شوربختند و برگشته سر
همی خواهد این باب کارآزمای
پس پشتشان دور ماند ز کوه
ببینی تو گوپال گودرز را
و دیگر کجا ز اختر نیک و بد
چو پیش آید آن روزگار بهی
چنین گفت بیژن به پیش پدر
خجسته نیا را گر اینست رای
شوم جوشن و خود بیرون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکار
وزان لشکر ترک هومان دلیر
که ای پهلوان رد افراسیاب
بهفتم فراز آمد این روزگار
از آهن میان سوده و دل ز کین
چه داری بروی اندرآورده روی
گرت رای جنگست جنگ آزمای
که ننگست ازین بر تو ای پهلوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ
کزیشان همه رزمگه کشته بود
نه زین نامداران سواری کمست
گرت آرزو نیست خون ریختن
ز جنگ آوران لشکری برگزین
چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدان ای برادر که این رزمخواه
گزین بزرگان کیخسروست
یکی آنک کیخسرو از شاه من
و دیگر که از پهلوانان شاه

برین لشکر نامور مهترست
نباید بهر کارش آموزگار
نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه دیده پر خون و خسته جگر
که ترکان بجنگ اندر آرند پای
برد لشکر کینه و برهمگروه
که چون برنوردد همی مرز را
همی گردش چرخ را بشمرد
کند روی گیتی ز ترکان تهی
که ای پهلوان جهان سربسز
سزد گر نداریم روی قبا
بمی روی پژمرده گلگون کنم
بیایم کمر بسته کارزار
بپیش برادر بیامد چو شیر
گرفت اندرین دشت ما را شتاب
میان بسته در جنگ چندین سوار
نهاده دو دیده بایران زمین
چه اندیشه داری بدل در بگوی
ورت رای برگشتن ایدر می پای
بدین کار خندند بر و جوان
برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
زمین سربسز رود خون گشته بود
نه آن دوده را پهلوان رستمست
نخواهی همی لشکر انگیختن
بمن ده تو بنگر کنون رزم و کین
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که آمد چنین پیش ما با سپاه
سر نامداران هر پهلوست
بدو سر فرازد بهر انجمن
ندانم چو گودرز کس را بجاه

بگردن‌فرازی و مردانگی
سدیگر که پرداغ دارد جگر
که از تن سرانشان جدامانده‌ایم
کنون تا بتنش اندرون جان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر
مگر مانده گردند و سستی کنند
چو از کوه بیرون کند لشکرش
چو دیوار گرد اندر آریمشان
بریشان بگردد همه کام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه
کسی کو بنام بلندش نیاز
و دیگر که از نامداران جنگ
ز گردان کسی را که بی‌نام‌تر
ز لشکر فرستد بپیشت بکین
ترا نام ازان برنیاید بلند
وگر بر تو بر دست یابد بخون
نگه کرد هومان بگفتار اوی
چنین داد پاسخ کز ایران سوار
ترا خود همین مهربانیست خوی
وگرکت بکین جستن آهنگ نیست
کنم آنچه باید بدین رزمگاه
شوم چرمه گامزن زین کنم
نشست از بر زین سپیده‌دمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر
که دانا بهر کار سازد درنگ
سبکسار تندی نماید نخست

برای هشیوار و فرزانیگی
پراز خون دل از درد چندان پسر
زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم
برین کینه چون مار پیچان بود
فرود آوردست و کرده گروه
براندیش کین رنج کوتاه نیست
ازان کوه‌پایه برآند سر
بجنگ اندرون پیشدستی کنند
یکی تیرباران کنم بر سرش
چو شیر ژیان در بر آریمشان
برآید بخورشید بر نام ما
برآورده از چرخ گردان کلاه
نباشد چه گردد همی گرد آز
نیاید کسی نزد ما بی‌درنگ
ز جنگ سواران بی‌آرام‌تر
اگر برنوردی برو بر زمین
بایرانیان نیز نباید گزند
شوند این دلیران تیرکان زبون
همی خیره دانست بیکار اوی
نباشد که با من کند کارزار
مرا کارزار آمدست آرزوی
بدلت اندرون آتش جنگ نیست
نمایم هنرها بایران سپاه
سپیده دمان جستن کین کنم
چو شیر ژیان با یکی ترجمان
پراز جنگ دل سر پراز کین شاه
برویرجهان گشت زانده تنگ
یکی داستان یاد کرد از پدر
سر اندر نیارد بپیکار و ننگ
بفرجام کارانده آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود
جهانداورش باد فریادرس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد
طلایه بیامد بر ترجمان
پرسید کین مرد پرخاشجوی
کجا رفت خواهد همی چون نوند
بایرانیان گفت پس ترجمان
که این شیردل نامبردار مرد
سر ویسگانست هومان بنام
چو دیدند ایرانیان گرز او
همه دست نیزه گزاران ز کار
همه یکسره بازگشتند ازوی
که رو پیش هومان بترکی زبان
که ما رابجنگ تو آهنگ نیست
اگر جنگ جوید گشادست راه
ز سالار گردان و گردنکشان
که گردان کجایند و مهتر کجاست
وزانپس هیونی تگاور دمان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ
چو هومان ز نزد سواران برفت
وزانجا خروشی برآورد سخت
چپ لشکر و چنگ شیران توی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه
بورد با من ببایدت گشت
وگر تو نیابی مگر گستهم
که جوید نبردم ز جنگاوران
هرآنکس که پیش من آید بکین
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ

اگر در بارد همان نغز نیست
ندانم چه آرد بفرجام سود
جز اویش نبینم همی یار کس
که گودرز کشواد بد با سپاه
نگهبان لشکر بدو بازخورد
سواران ایران همه بدگمان
بخیره بدشت اندر آورده روی
بچنگ اندرون گرز و برزین کمند
که آمد گه گرز و تیر و کمان
همی با شما کرد خواهد نبرد
که تیغش دل شیر دارد نیام
کمر بستن خسروی برز او
فروماند از فر آن نامدار
سوی ترجمانش نهادند روی
همه گفته ما بروبر بخوان
ز گودرز دستوری جنگ نیست
سوی نامور پهلوان سپاه
بهومان بدادند یک یک نشان
که دارد چپ لشکر و دست راست
طلایه برافگند زی پهلوان
سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ
بیامد بنزدیک رهام تفت
که ای پور سالار بیدار بخت
نگهبان سالار ایران توی
میان دو صف برکشیده سپاه
سوی رود خواهی وگر سوی دشت
بیاید دمان با فروهل بهم
بتیغ و سنان و بیگرز گران
زمانه برو بر نورد زمین
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی
زترکان ترا بخرد انگاشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی
بر آنی که اندر جهان تیغدار
یکی داستان از کیان یاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست
ازاینها که تو نام بردی بجنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه
اگر جنگ گردان بجویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی
تو این رزم را جای مردان گزین
وزانجا بقلب سپه برگذشت
بنزد فریبرز با ترجمان
یکی برخوشید کای بدنشان
سواران و پیلان و زرینه کفش
بترکان سپردی بروز نبرد
چو سالار باشی شوی زیردست
سیاوش رد را برادر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن
یکی با من اکنون به آوردگاه
بخورشید تابان برآیدت نام
وگر تو نیایی بحنگم رواست
کسی را ز گردان پیش من آر
چنین داد پاسخ فریبرز باز
چنینست فرجام روز نبرد
بپیروزی اندر بترس از گزند
درفش ار ز من شاه بستد رواست
بکین سیاوش پس از کیقباد
کمر بست تا گیتی آباد کرد

که ای نامور گرد پرخاشجوی
ازین سان که هستی نپنداشتم
دلاور پیش سپاه آمدی
نبندد کمر چون تو دیگر سوار
زفام خرد گردن آزاد کن
ره بازگشتن ببایدش جست
همه جنگ را تیز دارند چنگ
نباشد نسازد کسی رزمگاه
سوی پهلوان چون بیویی همی
پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدین روی با من بهانه مجوی
نه مرد سوارانی و دشت کین
دمان تا بدان روی لشکرگذشت
بیامد بکردار یاد دمان
فروبرده گردن ز گردنکشان
ترا بود با کاویانی درفش
یلانت بایران نخوانند مرد
کمر بندگی را ببایدت بست
بگوهر ز سالار برتر توی
بکینه ترا باید آراستن
ببایدت گشتن پیش سپاه
که پیش من اندر گذاری تو گام
زواره گرازه نگر تا کجاست
که باشد ز ایرانیان نامدار
که با شیر درنده کینه مساز
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
که یکسان نگرده سپهر بلند
بدان داد پیلان و لشکر که خواست
کسی کو کلاه مهی برنهاد
سپهدار گودرز کشواد کرد

همیشه پیش کیان کینه خواه
و دیگر که از گرز او بی گمان
سپه را به ویست فرمان جنگ
اگر با تو جنگ فرمان دهد
بینی که من سر چگونه ز ننگ
چنین پاسخ داد هومان که بس
بدین تیغ کاندل میان بسته ای
وز آنجا بدان خیرگی بازگشت
کمر بسته کین آزادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند
شنیدم همه هرچ گفتی بشاه
چنین بود با شاه پیمان تو
فرستاده کامد بتوران سپاه
ازان پس که سوگند خوردی بماه
که گر چشم من درگه کارزار
چو شیر ژبان لشکر آراستی
کنون از پس کوه چون مستمند
بکردار نخچیر کز شرزه شیر
گزیند ببیشه درون جای تنگ
یکی لشکرت را بهامون گذار
چنین بود پیمانت با شهریار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن
چو پاسخ بیابی کنون ز انجمن
تو بشناس کز شاه فرمان من
کنون آمدم با سپاهی گران
شما هم بکردار روباه پیر
همی چاره سازید و دستان و بند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید

پدر بر پدر نیو و سالار شاه
سرآید بسالارتان بر زمان
بدو بازگردد همه نام و ننگ
دلیم پر ز دردست دیمان دهد
برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
بگفتار بینم ترا دسترس
گیابر که از جنگ خود رسته ای
که بر ترگ و جوشن نیاید بکار
تو گفتی مگر شیر بدساز گشت
بنزدیک گودرز کاشوادگان
که ای برمنش مهتر دیوبند
وزان پس کشیدی سپه را براه
بپیران سالار فرمان تو
گزین پور تو گیو لشکر پناه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
بپیران برفتند برارم دمار
همی برزو جنگ ما خواستی
نشستی بکردار غرم نژند
گریزان و شیر از پس اندر دلیر
نجوید ز تیمار جان نام و ننگ
چه داری سپاه از پس کوهسار
که بر کینه گه کوه گیری حصار
که باشد سزا با تو گفتن سخن
به بیدانشی بر نهی این سخن
همین بود سوگند و پیمان من
از ایران گزیده دلاور سران
ببیشه دراز بیم نخچیرگیر
گریزان ز گرز و سنبلان و کمند
که روباه با شیر نباید براه
چو شیر اندران رزمگاه بردمید

بگودرز گفت ار نیایی بجنگ
ازان پس که جنگ پشن دیده‌ای
به لاون بجنگ آزمودی مرا
ار ایدونک هست اینک گویی همی
یکی برگزین از میان سپاه
که من از فریبرز و رهام جنگ
بگشتم سراسر همه انجمن
بگودرز بد بند پیکارشان
تو آئی که گویی بروز نبرد
یکی با من اکنون بدین رزمگاه
فراوان پسر داری ای نامور
یکی را فرستی بر من بجنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان
گر از نامداران هژیوی دمان
شود کشته هومان برین رزمگاه
دل پهلوانش بیچد بدرد
سپاهش بکوه کنابد شود
ور از نامداران این انجمن
شکسته شود دل گوان را بجنگ
همان به که با او نسازیم کین
مگر خیره گردند و جویند جنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو
چو در پیش من برگشادی زبان
که کس را ز ترکان نباشد خرد
ندانی که شیر زیان روز جنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ
سپه را همه پیش باید شدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو
کز ایرانیان چند جستم نبرد

تو با من نه زانست کایدت ننگ
سر از رزم ترکان بیچیده‌ای
به آوردگه بر ستودی مرا
وزین کینه کردار جویی همی
که با من بگردد به آوردگاه
بجستم بسان دلاور پلنگ
نیاید ز گردان کسی پیش من
شنیدن نه ارزید گفتارشان
بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
بگرد و بگزر گران کینه‌خواه
همه بسته بر جنگ ما بر کمر
اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
که پیشش که آید بجنگ از گوان
فرستم بنزدیک این بدگمان
ز ترکان نیاید کسی کینه‌خواه
ازان پس بتندی نجوید نبرد
بجنگ اندرون دست ما بد شود
یکی کم شود گم شود نام من
نسازند زان پس به جایی درنگ
برویر ببندیم راه کمین
سپاه اندر آرند زان جای تنگ
بگفتار تندی و در کار نو
بدانستم از آشکارت نهان
کز اندیشه خویش رامش برد
نیالاید از بن برویاه چنگ
همه بادپایان سر افراخته
همه نامداران بخابند چنگ
به انبوه زخمی باید زدن
برافراز گردن بسالار نو
نزد پیش من کس جز از باد سرد

بدان رزمگه بر شود نام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند
یکی داستان زد جهاندار شاه
که تخت کیان جست خواهی مجوی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
نداری ز ایران یکی شیرمرد
بچاره همی بازگردانیم
همه نامدران پرخاشجوی
که از ما یکی را به آوردگاه
چنین داد پاسخ که امروز روی
چو هومان ز گودرز برگشت چیر
بخندید و روی از سپهد بتافت
کمان را بزه کرد و زیشان چهار
چو آن روزبانان لشکر ز دور
رهش باز دادند و بگریختند
ببالا برآمد بکردار مست
همی نیزه برگاشت بر گرد سر
خروشیدن نای رویین ز دشت
ز شادی دلیران توران سپاه
چو هومان بیامد بدان چیرگی
سپهد پر از شرم گشته دژم
بننگ از دلیران بپالود خوی
کزیشان بد این پیشدستی بخون
ازان پس بگردنکشان بنگرید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
چو بشنید بیژن برآشفت سخت
بفرمود تا برنهادند زین
بپوشید رومی زره جنگ را
پیش پدر شد پر از کیمیا
چنین گفت مرگیو را کای پدر

ز پیران برآید همه کام تو
که بی کردن کار گفتار چند
بیاد آورم اندرین کینه‌گاه
چو جویی از آتش میرتاب روی
وگر گل چنی راه بی‌خار نیست
که با من کند پیش لشکر نبرد
نگیرم فریبت اگر دانیم
بگودرز گفتند کاینست روی
فرستی بنزدیک او کینه‌خواه
ندارد شدن جنگ را پیش اوی
برآشفت برسان شیر دلیر
سوی روزبانان لشکر شتافت
بیفگند ز اسب اندران مرغزار
بدیدند زخم سرافراز تور
بورد با او نیاویختند
خروشش همی کوه را کرد پست
که هومان ویسه است پیروزگر
برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
همی ترگ سودند بر چرخ ماه
بپیچید گودرز زن خیرگی
گرفته برو خشم و تندی ستم
سپهد یکی اختر افگند پی
بدانند و هم بر بدی رهنمون
که تا جنگ او را که آید پدید
بپیش نیای تو آمد دلیر
بخشم آمد آن شیر پنجه ز بخت
بران پیل تن دیزه دورین
یکی تنگ بر بست سبیرنگ را
سخن گفت با او ز بهر نیا
بگفتم ترا من همه دربدر

که گودرز را هوش کمتر شدست
دلش پر نهیست و پر خون جگر
که از تن سرانشان جدا کرده دید
نشان آنک ترکی بیامد دلیر
بپیش نیا رفت نیزه بدست
چنان بد کزین لشکر رنامدار
که او را بنیزه برافراختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش
نشاید جز از من که سازم نبرد
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
تا گفته بودم که تندی مکن
که او کار دیده‌ست و داناترست
سواران جنگی بپیش اندرند
نفرمود با او کسی را نبرد
که گردن بدین سان برافراختی
نیم من بدین کار همداستان
بدو گفت بیژن که گر کام من
شوم پیش سالار بسته کمر
وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی
ستایش کنان پیش او شد بدرد
که ای پهلوان جهاندار شاه
شگفتی همی بینم از تو یکی
کزین رزمگه بوستان ساختی
شگفتی تر آنک از میان سپاه
بیامد که یزدان نیکی کنش
بیاوردش از پیش توران سپاه
بدام آمده گرگ برگاشتی
تو دانی که گر خون او بی‌درنگ
میدار کو کینه بیش آورد
من اینک بخون چنگ را شسته‌ام

بین نبینی که دیگر شدست
ز تیمار وز درد چندان پسر
بدان رزمگه جمله افگنده دید
میان دلیران بگردار شیر
همی بر خروشید برسان مست
سواری نبود از در کارزار
چو بر بابزن مرغ بر ساختی
دو کتفم بدرع سیلوش بپوش
بدان تا برآرم ز مردیش گرد
بگفتار من سربسز گوش دار
ز گودرز بر بد مگردان سخن
بدین لشکر نامور مهترست
که بر کینه گه پیل را بشکرند
جوانی مگر مر تر خیره کرد
بدین آرزو پیش من تاختی
مزن نیز پیشم چنین داستان
نجویی نخواهی مگر نام من
زنم دست بر جنگ هومان ببر
بنزدیک گودرز شد بوی پوی
هم این داستان سربسز یاد کرد
شناسای هر کار و زیبای گاه
وگر چند هستم بهوش اندکی
دل از کین ترکان برداختی
یکی ترک بدبخت گم کرده راه
همی بد سگالید با بد تنش
بدان تا بدست تو گردد تباه
ندانم کزین خود چه پنداشتی
بریزند پیران نیاید بجنگ
سپه را برین دشت پیش آورد
همان جنگ او را کمر بسته‌ام

چو دستور باشد مرا پهلوان
بفرماید اکنون سپهبد به گیو
دهد مر مرا خود و رومی زره
چو بشنید گودرز گفتار اوی
زشادی برو آفرین کرد سخت
تو تا برنشستی بزین پلنگ
بهر کارزار اندر آیی دلیر
نگه کن که با او به آوردگاه
که هومان یکی بدکنش ریمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر
برو تیرباران کند چون تگرگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
مرا گر بدیدی برزم فرود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین
مرا زندگانی نه اندر خورست
وگر بازداری مرا زین سخن
بنالم من از پهلوان پیش شاه
بخندید گودرز و زو شاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو
تو تا چنگ را باز کردی بجنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون
گر این اهرمن را بدست تو هوش
بنام جهاندار یزدان ما
بگویم کنون گیو را کان زره
گر ایدنک پیروز باشی بروی
ز فرهاد و گیوت برآرم بجاه
بگفت این سخن با نبیره نیا
پیاده شد از اسب و روی زمین
سخن آن زمان گیو را پهلوان

شوم پیش او چون هژبر دمان
مگر کان سلیح سیاوش نیو
ز بند زره برگشاید گره
بدید آن دل و رای هشیار اوی
که از تو مگرداد جاوید بخت
نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
توانی شدن زان پس آورد خواه
بورد جنگ او چو آهرمنست
نداری همی بر تن خویش مهر
فرستم بجنگش بکردار ابر
بسر بر بدوزدش یولاد ترگ
هنرمند باشد دلیر و جوان
ز سر باز باید کنون آزمود
نبیند کسی پشت من روز کین
گر از دیگرانم هنر کمترست
بدان روی کهنگ هومان مکن
نخواهم کمر زان سیس نه کلاه
بسان یکی سرو آزاد شد
که فرزند بیند همی چون تو نیو
فروماند از جنگ چنگ پلنگ
مگر بخت نیکت بود رهنمون
براید بفرمان یزدان بکوش
بپیروزی شاه و گردان ما
که بیژن همی خواهد او را بده
ترا بیشتر نزد من آبروی
بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
نبیره پر از بند ویر کیمیا
ببوسید و بر باب کرد آفرین
سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی زره ییاد کرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست
بدو گفت گودرز کای مهربان
که هر چند بیژن جوانست و نو
و دیگر که این جای کین جستنست
بکین سیاوش بفرمان شاه
و گر بارد از ابر پولاد تیغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
مرا خود شب و روز کارست پیش
نه فرزند باید نه گنج و سپاه
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست
چنین گفت پیش پدر رزمساز
برانی که اندر جهان سربسر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ
برانگیخت اسب از میان سپاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید
پشیمان شد از درد دل خون گریست
یکی بسمان بفرزاید سر
بدادار گفت ار جهان داوری
نسوزی تو از جان بیژن دلم
بمن بازبخشش تو ای کردگار
بیامد پراندیشه دل پهلوان
بدل گفت خیره بیازدمش
گر او را ز هومان بد آید بسر
بمانم پراز حسرت و درد و خشم
وزانجا دمان هم بکردار گرد

کجا خواست بیژن زبهر نبرد
که ای پهلوان جهان سربسر
بچشم چنین جان او خوار نیست
جز این برد باید بوی برگمان
بهر کار دارد خرد پیشرو
جهان را ز آهرمنان شستنست
نشاید پیوند کردن نگاه
نشاید که دارم ما جان دریغ
بگوشیدنش جامه نام و ننگ
بماند منش پست و تیره روان
یکی با پسر نیز بند آرمود
بجایی که پیکار خیزد بجان
چرا داد باید مرا جان خویش
نه آرم سالار و فرمان شاه
زره دارد از من چه بایدش خواست
که ما را بدرع تو نباید نیاز
بدرع تو جویند مردان هنر
نجویند گردنکشان نام و ننگ
که آید ز لشکر به آوردگاه
دل گیو ز اندوه او بردمید
نگر تا غم و مهر فرزند چیست
پراز خون دل از درد خسته جگر
یکی سوی این خسته دل بنگری
که ز آب مژه تا دل اندر گلم
بگردان ز جانش بد روزگار
پراز خون دل ازبهر رفته جوان
چرا خواسته پیش ناوردمش
چه باید مرا درع و تیغ و کمر
پراز آرزو دل پراز آب چشم
بپیش پسر شد بجای نبرد

بدو گفت ما را چه داری بتنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ
درفشیدن ماه چندان بود
کنون سوی هومان شتابی همی
چنین برگزینی همی رای خویش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب
که هومان نه از روی وز آهنست
یکی مرد جنگست و من جنگجوی
نوشته مگر بر سرم دیگرست
اگر بودنی بود دل را بغم
چو بنشید گفتار پور دلیر
فرود آمد از دیزه راهجوی
بدو گفت گر کارزارت هواست
برین باره گامزن برنشین
سلیحم همیدون بکار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش
بران باره خسروی برنشست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست
بیامد بسان هژبر ژبان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید
ز جوشن همه دشت روشن شده
ازان پس بفرمود تا ترجمان
که گر جنگ جویی یگی بازگرد
همی گوید ای رزم دیده سوار
کز افراسیاب اندر آیدت بد
بکینه پی افکنده و بدخوی
عنان بازکش زین تگاور هیون
یکی برگزین جایگاه نبرد
وگر در میان دو رویه سپاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا

همی تیزی آری بجای درنگ
که از ژرف دریا برآید نهنگ
که خورشید تابنده پنهان بود
ز فرمان من سر بتالی همی
ندانی که چون آیدت کار پیش
دل من ز کین سیاوش متاب
نه پیل ژبان و نه آهنست
ازو برنتابم ببخت تو روی
زمانه بدست جهانداورست
سزد گرداری نیاشی دژم
میان بسته جنگ برسان شیر
سپر داد و درع سیاوش بدوی
چنین بر خرد کام تو پادشاست
که زیر تو اندر نوردد زمین
چو با اهرمن کارزار آیدت
چو باد اندر آمد ز بالای خویش
کمربست و بگرفت گرش بدست
که گفتار ترکان بداند درست
بکین سیاوش بسته میان
یکی آهنین کوه پوشیده دید
یکی پیل در زیر جوشن شده
یکی بانگ برزد بان بدگمان
که بیژن همی با تو جوید نبرد
چه پویانی اسب اندرین مرغزار
ز توران زمین بر تو نفرین سزد
ز ترکان گنهکارت کس توی
کت اکنون ز کینه بجوشید خون
بدشت و در و کوه بلا من بگرد
بگردی بلاف از پی نام و جاه
دل اکنون کجا برگزیند ترا

چو بشنید هومان بدو گفت زه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
بلشکر بران سان فرستمت باز
سرت را ز تن دور مانم نه دیر
چه سودست کامد بنزدیک شب
من اکنون یکی باز لشگر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو
همه دشمنان سر بر سر کشته باد
چو فردا بیایی به آوردگاه
سرت را چنان دور مانم ز پای
وز آن جایگه روی برگاشتند
بلشکر گه خویش باز آمدند
همه شب بخواب اند آسیب شیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید
بپوشید هومان سلیح نبرد
که من بیژن گیو را خواستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
که رو پیش بیژن بگویش که زود
فرستاده برگشت و با او بگفت
سپهدار هومان بیامد چو گرد
چو بشنید بیژن بیامد دمان
بپشت شباهنگ بر بسته تنگ
ز ره با گره بر بر پهلوی
بهومان چنین گفت کای بادسار
امیدستم امروز کین تیغ من
که از خاک خیزد ز خون تو گل
که با آهوان گفت غرم ژیان
ز دامی که پای من آزادگشت
چنین داد پاسخ که امروز گیو

زه را بکینم تو بستی گره
کت آورد پیشم بدین رزمگاه
که گیو از تو ماند بگرم و گداز
چنان کز تبارت فراوان دلیر
رو اکنون بزنها تباریک شب
بشگیر نزدیک مهتر شوم
بیایم نبرد ترا ساخته
پست باد و آهرمنیت پیشرو
گر آواره از جنگ برگشته باد
نبیند ترا نیز شاه و سپاه
کزان پس بلشکر نیایدت رای
بشب دشت پیکار یگذاشتند
بر پهلوانان فرار آمدند
ز پیکارشان دل شده ناشکیب
شد آن دامن تیره شب ناپدید
سخن پیش پیران همه یاد کرد
همه شب همی جنگش آرامم
بگلگون باد آورش برنشاند
بیایی دمان گر من آیم چو دود
که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان تا ز بیژن بخوید نبرد
بسیچیده جنگ با ترجمان
چو جنگی پلنگی گلزاران بجنگ
درفشان سراز مغفر خسروی
ببردی ز من دوش بر یاددار
سرت را ز بن بگسلاند ز تن
یکی داستان اندر آری بدل
که گر دشت گردد همه پرنیان
نیویم بران سوی آباد دشت
بماند جگر خسته بر پور نیو

بچنگ منی در بسان تذرو
خروشان و خون از دو دیده چکان
بدو گفت بیژن که تا کی سخن
بکوه کنابد کنی کارزار
که فریادرسمان نباشد ز دور
برانگیختند اسب و برخاست گرد
دو خونی برافراخته سر بمه
ز کوه کنابد برون تاختند
برفتند چندانک اندر زمی
نه بر آسمان کرگسان را گذر
نه از لشکران یار و فریادرس
نهادند پیمان که با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار
که کردار چون بود و پیکار چون
بگفتند و زاسبان فرود آمدند
بر اسبان جنگی سواران جنگ
چو بر بادپایان ببستند زین
کمانها چوبایست برخاستند
چپ و راست گردان و پیچان عنان
ز رهشان درآورد شد لخت لخت
دهنشان همی از تبش مانده باز
پس آسوده گشتند و دم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز
چو بر درفشان که از تیره میغ
ز آهن بدان آهن آبدار
بکردار آتش پرندهاوران
نبد دسترسشان بخون ریختن
عمود از پس تیغ برداشتند
ازان پس بران بر نهادند کار
بدین گونه جستند ننگ و نبرد

که بازش برد بر سر شاخ سرو
کشانش بچنگال و خونش مکان
کجا خواهی آهنگ آورد کن
اگر سوی زیبد برآرای کار
نه ایران گراید بیاری نه تور
بزه بر نهاده کمان نبرد
چنان کینه ور گشته از کین شاه
سران سوی هامون برافراختند
ندیدند جایی بی آدمی
نه خاکش سپرده بی شیر نر
بپیرامن اندر ندیدند کس
نباشند در چیرگی بدگمان
بگویند ازین گردش روزگار
چه زاری رسید اندرین دشت خون
ببند زره بر کمر برزدند
یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
پراز خشم گردان و دل پرز کین
بمیدان تنگ اندرون تاختند
همان نیزه و آب داده سنان
نگر تا کرا روز برگشت و بخت
بب و بسایش آمد نیاز
بران آتش تیز نم برزدند
برآمد خروشیدن رستخیز
همی آتش افروخت از هردو تیغ
نیامد بزخم اندرون تابدار
فرو ریخت از دست کنداوران
نشد سیر دلشان ز آویختن
از اندازه پیکار بگذاشتند
که زور آزمایند در کارزار
که از پشت زین اندر آرند مرد

کمر بند گیرد کرا زور بیش
ز نیروی گردان دوال رکیب
همیدون نگشتند ز اسبان جدا
پس از اسب هر دو فرود آمدند
گرفته بدست اسپشان ترجمان
بدان ماندگی باز برخاستند
ز شبگیر تا سایه گسترده شید
همی رزم جستند یک با دگر
دهن خشک و غرقه شده تن در آب
وزان پس بدستوری یکدگر
بخورد آب و برخاست بیژن بدر
تن از درد لرزان چو از باد بید
بیزدان چنین گفت کای کردگار
اگر داد بینی همی جنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند
همی زور کرد این بران آن برین
ز بیژن فزون بود هومان بزور
ز هر گونه زور آزمودند و بند
بزد دست بیژن بسان پلنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران
بر آوردش از جای و بنهاد پست
فرو برد و کردش سر از تن جدا
بغل تید هومان بخاک اندرون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی
که ای برتر از جایگاه و زمان
توی تو که جز تو جهاندار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست

ریاید ز اسب افگند خوار پیش
گسست اندر آورد گاه از نهیب
نبودند بر یکدگر پادشا
ز پیکار یکبار دم برزدند
دو جنگی بکردار شیر دمان
بکشتی گرفتن بیاراستند
دو خونی ازین سان به بیم و امید
یکی را ز کینه نه برگشت سر
ازان رنج و تابیدن آفتاب
برفتند پویان سوی آبخور
ز دادار نیکی دهتن یاد کرد
دل از جان شیرین شده ناامید
تو دانی نهان من و آشکار
برین کینه جستن بر آهنگ ما
نگه دار بیدار هوش مرا
سیه گشت از درد رخ چون چراغ
گرازان بسان پلنگ آمدند
که این را بسودی که آنرا زمین
هنر عیب گردد چو برگشت هور
فراز آمد آن بند چرخ بلند
ز سر تا میانش بیازید چنگ
خم آورد پشت هیون گران
سوی خنجر آورد چون باد دست
فگندش بسان یکی ازدها
همه دشت شد سربسر جوی خون
فگنده چو سرو سهی بر چمن
سوی کردگار جهان کرد روی
ز جان سخن گوی و روشن روان
خرد را بدین کار پیکار نیست
که با پیل کین جستند زهره نیست

بکین سیاوش بریدمش سر
روانش روان ورا بنده باد
سرش را بفتراک شبرنگ بست
گشاده سلیح و گسسته کمر
زمانه سراسر فریبست و بس
جهان را نمایش چو کردار نیست
بترسید ازو یار هومان چو دید
چو شد کار هومان ویسه تباه
ستایش کنان پیش بیژن شدند
بدو گفت بیژن مترس از گزند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان
چو بیژن نگه کرد زان رزمگاه
بترسید از انبوه مردم کشان
بجنگ اندر آیند برسان کوه
برآهخت درع سیاوش ز سر
بران چرمه پیل پیکر نشست
برفت و بران دشت کرد آفرین
چو آن دیده بانان لشکر ز دور
بدیدند زان دیده برخاستند
طلایه هیونی برافگند زود
که هومان بپیروزی شهریار
درفش سپهدار ایران نگون
همه لشکرش برگرفته خروش
چو بیژن میان دو رویه سپاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان
هم آنکه بپیران رسید آگهی
سبک بیژن اندر میان سپاه
چو آن دیده بانان ایران سپاه
سوی پهلوان روی برگاشتند

بهفتاد خون برادر پدر
بچنگال شیران تنش کنده باد
تنش را بخاک اندر افگند پست
تنش جای دیگر دگر جای سر
بسختی نباشدت فریادرس
سپردن بدو دل سزاوار نیست
که بر مهتر او چنان بد رسید
دوان ترجمانان هر دو سپاه
چو پیش بت چین برهن شدند
که پیمان همانست بگشاد بند
ز من هرچ دیدی بدینان بگوی
بکوه کنابد بزه بر کمان
نبودش گذر جز بتوران سپاه
که یابند زان کار یکسر نشان
بسند نه باشد مگر با گروه
بخفتان هومان بیوشید بر
درفش سر نامدان بدست
بران بخت بیدار و فرخ زمین
درفش و نشان سپهدار تور
بشادی خروشیدن آراستند
بنزدیک پیران بکردار دود
دوان آمد از مرکز کارزار
تنش غرقه مانده بخاک اندرون
بهومان نهاده سپهدار گوش
رسید اندران سایه ناج و گاه
بگفت آنچه دید از بد بدگمان
که شد تیره آن فر شاهنشهی
نگونسار کرد آن درفش سیاه
نگون یافتند آن درفش سیاه
وزان دیده گه نعره برداشتند

وز آنجا هیونی بسان نوند
که بیژن بیروزی آمد چو شیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان
همی آگهی جست زان نیویور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی
چو چشمش بروی گرامی رسید
بغلتید و بنهاد بر خاک سر
گرفتش ببر باز فرزند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور
پراز خون سلیح و پراز خاک سر
بپیش نیا رفت بیژن چو دود
سلیح و سر و اسب هومان گرد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
گرفت آفرین پس بدادار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان
گهربافته پیکر و بوم زر
ده اسب آوردند زرین لگام
بدو داد و گفت از گه سام شیر
گشادی سپه را بدین جنگ دست
همه لشکر شاه ایران چو شیر
وز اندوه پیران برآورد خشم
بنستیهن آنکه فرستاد کس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ
بایرانیان بر شبیخون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار
مگر کین هومان تو بازآوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت

طلایه سوی پهلوان برفگند
درفش سیه را سر آورده زیر
بهرسو خروشان و هر سو دوان
همی ماتم آورد هنگام سور
دمان پیش فرزند بههاد روی
ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
همی آفرین خوانید بر دادگر
دلیر و جوان و خردمند را
ستایش کنان برگرفتند راه
نبیره فرود آمد از اسب تور
سرگرد هومان بفتراک بر
همی یاد کرد آن کجا رفته بود
به پیش سپهدار گودرز برد
که گفتی برافشانند خواهد روان
بران اختر و بخت بیدار بر
که تاج آر با جامه خسروان
درفشان چو خورشید تاج و کمر
پری روی زرین کمر ده غلام
کسی ناوید از دهایی بزیر
دل شاه ترکان بهم بر شکست
دمان و دنان بادپایان بزیر
دل از درد خسته پراز آب چشم
که ای نامور گرد فریادرس
بکین برادر نسازی درنگ
زمین را بخون رود جیحون کنی
کمر بسته بر کینه و کارزار
سر دشمنان را بیگاز آوری
سپه را یکی سوی هومان بساز
که از خون زمین رود جیحون کنم
ز جوش سواران بجوشید دشت

گرفتند ترکان همه تاختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
سپیده دمان تا بدانجا رسید
چو کار آگهان آگهی یافتند
که آمد سپاهی چو کوه روان
بران سان که رسم شبیخون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان
بخواند آن زمان بیژن گیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو
ببر هرک باید ز گردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
رسیدند پس یک بدیگر فراز
همه گرزها بر کشیدند پاک
فرود آمد از کوه ابر سیاه
سپهدار چون گرد تیره بدید
کمانها بفرمود کردن بزه
چو بیژن به نستیهن اندر رسید
هوا سربسز گشته زنگارگون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون
یکی تیر بر اسب نستیهنا
زد درد اندر آمد تگاور بروی
عمودی بزد بر سر ترگ دار
چنین گفت بیژن بایرانیان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست
که ترکان بدیدن پری چهره اند
دلیری گرفتند کنداوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر
ازان رزمگه تا بتوران سپاه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه

بدان تاختن گردن افراختن
بیاورد نزدیک ایران سپاه
چو از دیده گه دیده بانش بدید
سبک سوی گودرز بشتافتند
که گویی ندارند گویا زبان
سپهدار داند که آن چون بود
که بیدار باشید و روشن روان
ابا تیغ زن لشکر نیو را
شکسته دل دشمن از نام تو
ازین نامداران و مردان من
سپاه اندر آورد به مردی بزیر
دلیران و پر خاشخویان هزار
دو لشکر پر از کینه و رزمساز
یکی ابر بست از بر تیره خاک
بپوشید دیدار توران سپاه
کزو لشکر ترک شد ناپدید
برآمد خروش از مهان و ز که
درفش سر ویسگان را بدید
زمین شد بکردار دریای خون
بزیر پی اسب غرقه بخون
رسید از گشاد ویر بیژنا
رسید اندرو بیژن جنگجوی
تهی ماند ازو مغز و برگشت کار
که هر کو ببندد کمر بر میان
کمان بر سرش بر کنم پاک پست
بجنگ از هنر پاک بی بهره اند
کشیدند لشکر برند آوران
فگنده ز تنها جدا مانده سر
دمان از پس اندر گرفتند راه
برادر بدو گشت گیتی سیاه

بکار آگهان گفت زین رزمگاه
که آردنشانی ز نستیهنم
هیونی برون تاختند آن زمان
که نستیهن آنک بدان رزمگاه
بریده سرافگنده بر سان پیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش
همی کند موی و همی ریخت آب
بزد دست و بدرید رومی قبای
همی گفت کای کردگار جهان
که بگسست از بازوان زور من
دریغ آن هژبر افن گردگیر
گرامی برادر جهانبان من
چو نستیهن آن شیر شریزه بجنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه
بزد نای رویین و بریست کوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه
سپهدار ایران بزد کرنای
میان سپه کاویانی درفش
همه نامدارن پرخاشخر
سپیده دمان اندر آمد سپاه
برفتند زان پی به بنگاه خویش
سپهدار ایران به زبید رسید
همی گفت کامروز رزمی گران
گمانی برم زانک پیران کنون
وزو یار خواهد بجنگ سپاه
نویسنده نامه را خواند و گفت
اگر برگشایی تولب را ز بند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر

هیونی بتازد به آوردگاه
وگرنه دو دیده ز سر برکنم
برفت و بدید و بیامد دمان
ابا نامداران توران سپاه
تن از گرز خسته بکردار نیل
نماند آن زمان با سپهدار هوش
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
برآمد خروشیدن های های
همانا که با تو بدستم نهان
چنین تیره شد اختر و هور من
جوان دلاور سوار هژبر
سر ویسگان گرد هومان من
که رویاه بودی بجنگش پلنگ
بجنگ اندر آورد یاید سپاه
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپاه اندر آورد و بگرفت جای
بپیش اندرون تیغهای بنفش
ابا نیزه و گرز گاو سر
به پیکار تا گشت گیتی سیاه
بخیمه شد این، آن بخراگه خویش
از اندیشه کردن دلش بردمید
بکردیم و کشتیم ازیشان سران
دواند سوی شاه ترکان هیون
رسانم کنون آگهی من بشاه
برآورد خواهم نهان از نهفت
زبان آورد بر سرت برگزند
بگاه کردن ز کار سپاه
سخن هرچ پیران بود گفته بود
نمودن بدو کار گردان سپهر

ز پاسخ که دادند مر گیو را
وزان لشکری کز پیش چون پلنگ
ازان پس کجا رزمگه ساختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی
ز کردار بیژن که روز نبرد
سخن سربسر چون همه گفته بود
بپردخت زان پس بافراسیاب
گرو او از لب رود جیحون سپاه
تو دانی که با او نداریم پای
مگر خسرو آید بیشت سپاه
ور ایدونک پیران کند دست پیش
بخسرو رسد زان سپس آگهی
و دیگر که از رستم دیو بند
ز کردار ایشان به کهتر خبر
چونامه بمهر اندر آورد و بند
تشستنگه خسروی ساختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بگفت آن سخن سربسر پهلوان
بدو گفت کای پور هشیاردل
اگر مر تو را نزد من دستگاه
چو بستانی این نامه هم در زمان
شب و روز ماسای و سر بر مخار
بپدرود کردن گرفتش ببر
زلشکر دو تن را بر خویش خواند
برون شد ز پرده سرای پدر
خور و خواب و آرامشان برستور
بران گونه پویان براه آمدند
چو از راه ایران بیامد سوار
پذیره فرستاد شماخ را

بزرگان و فرزانه نیو را
بیاورد سوی کنابد بچنگ
وزان رزم دلرا بپرواختند
سراسر همه یاد کرد اندر او
بدان گرزداران تورن چه کرد
ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود
که با لشکر آمد بنزدیک آب
بایران گذارد سپه را براه
ایا فرخجسته جهان کدخدای
بسر بر نهد بندگانرا کلاه
بخواهد سپه یاور از شاه خویش
ک با او چه سازد بختت رهی
ز لهراسب وز اشکش هوشمند
رساند مگر شامیروزگر
بفرمود تا بر ستور نوند
فراوان تگاور برون تاختند
جوانی بکردار هشمار و پیر
بپیش هشیوار پور جوان
یکی تیز گردان بدین کاردل
همی جست باید کنونست گاه
برو هم بکردار یاد دمان
ببر نامه من بر شهریار
برون آمد از پیش فرخ پدر
سبکشان باسب تگاور نشاند
بهر منزلی بر هیونی دگر
چه تاریکی شب چه تابنده هور
بیک هفته نزدیک شاه آمدند
کس آمد بر خسرو نامدار
چه مایه دلیران گستاخ را

پرسید چون دید روی هجیر
درودست باری که بس ناگهان
بفرمود تا پرده برداشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
پرسید بسیار و بنشانندش
ز گوهر یکی تاج پیروزه شاه
ز گودرز وز مهتران سپاه
درود بزرگان بخسرو بداد
بدو داد پس نامه پهلوان
نویسنده را پیش بنشانند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر
بیانند وزان پس بگنجور گفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید
بیاورد پس جامه زرنگار
همیدون ببردند پیش هجیر
بیارانش بر خلعت افگند نیز
ازان پس جواز جای برخاستند
هجیر و بزرگان خسروپرست
نشستند یک روز و یک شب بهم
بشگیر خسرو سر و تن بشست
پوشید نو جامه بندگی
دوتایی شده پشت و بنهاد سر
ازو خواست پیروزی و فرهی
بیزدان بنالید ز افراسیاب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی
دبیر خردمند را پیش خواند
چو آن نامه را زود پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر آفرین کرد بر پهلوان

که ای پهلوان زاده شیرگیر
رسیدی به نزدیک شاه جهان
باسبش ز درگاه بگذاشتند
نگه کرد پیشش بمالید روی
هزاران هجیر آفرین خوانندش
بسر بر نهادش چو بخشنده ماه
ز هر یک یکایک بیرسید شاه
همه کار لشکر بیو کرد یاد
جوان خردمند روشن روان
بفرمود تا نامه برخوانند
زیاقوت رخشان دهان هجیر
که دینار و دیبا بیلار از نهفت
همی ریخت تا شد سرش ناپدید
چنانچون بود از در شهریار
ابا زین زرین ده اسب هژیر
درم داد و دینار و هرگونه چیز
نشستنگه می بساراستند
گرفتند یکسر همه می بدست
همی رای زد خسرو ز پیش و کم
بپیش جهانداور آمد نخست
دو دیده چو ابری بیارندگی
همی آفرین خوانند بر دادگر
بدو جست دیهیم و تخت مهی
بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
نشست از برگاه شاهنشهی
سخنهای بایسته یا او براند
پدید آورد اندرو خوب و زشت
کزو دید نیک و بد روزگار
که جاوید بادی روشن روان

خجسته سپهدار بسیار هوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش
سپاس از جهاندار یزدان ما
از اختر ترا روشنایی نمود
نخست آنک گفتی که مرگیو را
بنزدیک پیران فرستاده‌ام
نپذیرفت ازان پس خود او پند من
سپهد یکی داستان زد برین
که هر مهتری کو روان کاستست
مرا زان سخن پیش بود آگهی
ولیکن ازان خوب کردار او
کنون آشکارا نمود این سپهر
کنون چون نبیند جز افراسیاب
گر او بر خرد برگزیند هوا
تو با دشمن ار خوب گویی رواست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران
ز نیک اختر و گردش هور و ماه
مرا این درستست کز کار کرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا
ز شیران چه زاید مگر نره شیر
به بیداد برنیست این کار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس
سدیگر که گفتی که افراسیاب
ز پیران فرستاده شد نزد او
همانست یکسر که گفتی سخن
بدان ای پر اندیشه سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ
که خاقان برو لشکر آرد ز چین
و دیگر که از لشکران گران
بدو دشمن آمد ز هر سو پدید

همه رای و دانش همه جنگ و جوش
فرزنده کاویانی درفش
که پیروز بودند گردان ما
ز دشمن برآورد ناگاه دود
بزرگان فرزانه و نیو را
چه مایه ورا پندها داده‌ام
نجست اندرین کاریوند من
چو دستور پیشین برآورد کین
ز نیکی ببخت بد آراستست
که پیران دل از کین نخواهد تهی
نجستم همی ژرف پیکار او
که پیران بتوران گراید بمهر
دلش را تو از مهر او برمتاب
بکوشش نروید ز خاراگیا
از آزادگان خوب گفتن سزاست
کجا یاد کردی به گرز گران
ز کوشش نمودن بران رزمگاه
تو پیروز باشی بیروز نبرد
بجنگ اندرون باشدش کیمیا
چنانچون بود نامدار و دلیر
بسندست یزدان نگهدار تو
ازو دار تا زنده باشی سپاس
سپه را همی بگذارند ز آب
سپاهش بایران نهادست روی
کنون باز پاسخ فگندیم بن
بهر کار شایسته کار من
نه ازان کرد کید بر ما بجنگ
فراز آمدش از دو رویه کمین
پراگنده برگرد توران سران
ازان بر لب رود جیحون کشید

پنجم سخن کگهی خواستی
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ
بدان ای سپهدار و آگاه باش
کزان سو که شد رستم شیرمرد
وزان سو که شد اشکش تیزهوش
برزم اندرون شیده برگشت ازوی
وزان سو که لهراسب شد با سپاه
الانان و غزگشت پرداخته
گر افراسیاب اندر آید براه
بگیرند گردان پس پشت اوی
تو بشناس کو شهر آباد خویش
بگفتار پیران نماند بجای
نجنباند او داستان را دو لب
بدان روز هرگز مبادا درود
بما برکنند پیشدستی بجنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر
من اندر پی طوس با پیل و گاه
تو از جنگ پیران مبرتاب روی
چو هومان و نستیهن از پشت اوی
گر از نامداران ایران نبرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر
به پیکار مندیش ز افراسیاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
بریشان تو پیروز باشی بجنگ
چنین دارم اومید از کردگار
همیدون گمانم که چون من ز راه
بریشان شما رانده باشید کام
ز کاوس وز طوس نزد سپاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین

بمهر گوان دل بیاراستی
چو رستم سپهد دمنده نهنگ
بهر کار با بخت همراه باش
ز کشمیر و کابل برآورد گرد
برآمد ز خوارزم یکسر خروش
سوی شهر گرگان نهادست روی
همه مهتران برگشادند راه
شد آن پادشاهی همه ساخته
زجیحون بدین سو گذارد سپاه
نماند بجز باد در مشت اوی
بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بدشمن سپارد نهادیش پای
که ناید خبر زو بمن روز و شب
که او بگذراند سیه را ز رود
نبیند کس این روز تاریک و تنگ
ببندد دمنده سپهدار طوس
بگیرد برآرد بخورشید سر
بیاری بیایم بپشت سپاه
سپه را بیارای و زو کینه جوی
جدا ماند شد باد در مشت اوی
بخواهد بفرما وزان برمگرد
کمن بددلی پیش او شو چو شیر
بجای آرد دل روی ازو برمتاب
نباید که برتابی از جنگ روی
نگر دل نداری بدین کار تنگ
که پیروز باشی تو در کارزار
بپشت سپاه اندر آرم سپاه
به خورشید تابان برآورده نام
درود فراوان فرستاد شاه
فرستاده را داد و کرد آفرین

چو از پیش خسرو برون شد هجیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب
سپاه مرا بگسلاند ز جای
همانگه شه نودران را بخواند
بسوی دهستان سپه برکشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تابان بجای
دو هفته همی رفت زان سان سپاه
پراگنده بر گرد کشور خبر
چو طوس از در شاه ایران برفت
ابا ده هزار از گزیده سران
بنزدیک گودرز بنهاد روی
ابا پیل و با کوس و با فرهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی
چو آمد به نزدیک پرده سرای
پذیره شدندش سران سربسر
چو خیزد بچرخ اندرون داوری
بیاراست لشکر چو چشم خروس
چو آمد بر نامور پهلوان
نوازدن شاه و پیوند اوی
که چون بر سپه گستریدست مهر
پس آن نامه شهریار جهان
نوازدن شاه بشنید ازوی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد
سپهدار بر شاه کرد آفرین
ببود آن شب و رای زد با پسر

سپهبد همی رای زد با وزیر
سراسر همه رزم بد رای شاه
بجنباند از جای و بگذارد آب
مرا رفت باید همیست رای
بفرمود تا تیز لشکر براند
همه دشت خوارزم لشکر کشید
بجنگ اندر آید بسان پلنگ
خروشدن نای رویین و کوس
زمین سم اسبان نهفتن گرفت
بماند از نهیب سواران بپای
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ز جنبیدن شاه پیروزگر
سبک شاه رفتن بسپهچید تفت
همه نامداران و کنداوران
ابا نامداران پر خاشجوی
ابا تخت و با تاج شاهنشهی
گرازان و خندان و دل شادمان
تو گفتی همی برنوردد زمی
برآمد خروشدن کرنای
زمین پر ز آهن هوا پر ز زر
ز ماه و ز ناهید و ز مشتری
ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
بگفت آنچه دید از شه خسروان
همی گفت از رادی و پند اوی
چگونه ز پیغام بگشاد چهر
بگودرز داد و درود مهان
بمالید بر نامه بر چشم و روی
سخنها برو کرد خواننده یاد
بفرمان ببوسید روی زمین
بشبگیر بنشست و بگشاد در

همه نامداران لشگر پگاه
پس آن نامه شاه، فرخ هجیر
دبیر آن زمان پند و فرمان شاه
سپهدار رزی دهان را بخواند
ز اسبان گله هرچ بودش به کوه
در گنج دینار و تیغ و کمر
بروزی دهان داد یکسر کلید
برافشاند بر لشکر آن خواسته
یکی لشکری گشن برسان کوه
دل شیر غران ازیشان به بیم
بفرمودشان جنگ را ساختن
برفتند پیش سپهبد گروه
بریشان نگه کرد سالار مرد
چنین گفت کز گاه رزم پشین
باسب و سلیح و بسیم و بزر
اگر یار باشد جهان آفرین
چو بنشست فرزندگان را بخواند
همی خورد شادی کنان دل بجای
بپیران رسید آگهی زین سخن
ازان آگهی شد دلش پرنهیب
ز دستور فرخنده رای آنگهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ
دگر گفت کز کردگار جهان
مگر کز میان تو رویه سپاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی
برآمد ازین کینه گه کام تو
نگه کن که چندان دلیران من
تن بی سرانشان فگندی بخاک
ز مهر و خرد روی برتافتی

برفتند بر سر نهاده کلاه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
ز نامه همی خواند پیش سپاه
بدیوان دینار دادن نشانند
بلشکر گه آورد یکسر گروه
همان مایه ور جوشین و خود زر
چو آمد گه نام جستن پدید
سوار و پیاده شد آراسته
زمین از پی بادپایان ستوه
همه غرقه در آهن و زر و سیم
دل و گوش دادن بکین آختن
بر انبوه لشکر بکردار کوه
زمین تیره دید آسمان لاژورد
نیاراست کس رزمگاهی چنین
بپیلان جنگی و شیران نر
نپیچیم از ایدر عنان تا بچین
ابا نامداران برامش نشانند
همی با یلان جنگ را کرد رای
که سالار ایران چه افگند بن
سوی چاره برگشت و بد و فریب
بجست اندر آن کینه جستن رهی
نویسد سوی پهلوان دلپذیر
بیزدان پناهِش ز دیو سترگ
بخوادم همی آشکار و نهان
جهاندار بردارد این کینه گاه
که گیتی بکینه بیاراستی
چه گویی چه باشد سرانجام تو
ز خویشان نزدیک و شیران من
ز یزدان نداری همی شرم و باک
کنون آنچ جستی همه یافتی

گه آمد که گردی ازین کینه سیر
نگه کن کز ایران و توران سوار
بکین جستن مرده‌ای ناپدید
گه آمد که بخشایش آید ترا
اگر بازیابی شده روزگار
روانت مرنجان و مگذار تن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
نباید که زشتی بماندت نام
هر آنکه که موی سیه شد سپید
بترسم که گر بار دیگر سپاه
نبینی ز هر دو سپه کس بپای
ازان پس که داند که پیروز کیست
ورایدونک پیکار و خون ریختن
کزین سان همی جنگ شیران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین
چنانچون بگاه منوچهر شاه
هران شهر کز مرز ایران نهی
وز آباد و ویران و هر بوم و بر
از ایران بکوه اندر آید نخست
دگر طالقان شهر تا فاریاب
دگر پنج‌هیر و در بامیان
دگر گوزگانان فرخنده جای
دگر مولیان تا در بدخشان
فروتر دگر دشت آموی و زم
چه شگنان وز ترمذ ویسه گرد
همیدون برو تا در سغد نیز
وزان سو که شد رستم گرد سوز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه
بپردازم این تا در هندوان

بخون ریختن چند باشی دلیر
چه مایه تبه شد بدین کارزار
سر زندگان چند باید برید
ز کین جستن آسایش آید ترا
بگیتی درون تخم کینه مکار
ز خون ریختن باز کنی خویشتن
کزو نام زشتی بماند بسی
وگر تو بدان سر شوی شادکام
ببودن نماند فراوان امید
بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
برفته روان تن بمانده بجای
نگون‌بخت گر گیتی افروز کیست
بدین رزمگه با من آویختن
همی از پی شهر ایران کنی
نوندی فرستم با فراسیاب
ببخشم و پس در نوردیم کین
ببخشش همی داشت گیتی نگاه
بگو تا کنیم آن ز ترکان نهی
که فرمود کیخسرو دادگر
در غرچگان از بریوم بست
همیدون در بلخ تا اندر آب
سر مرز ایران و جای کیان
نهادست نامش جهان کدخدای
همینست ازین پادشاهی نشان
که با شهر ختلان براید برم
بخارا و شهری که هستش بگرد
نجوید کس آن پادشاهی بنیز
سپارم بدو کشور نیمروز
سوی باختر برگشاییم راه
نداریم تاریک ازین پس روان

ز کشمیر وز کابل و قندهار
وزان سو که لهراسب شد جنگجوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف
وزان سو که اشکش بشد همچنین
وزان پس که این کرده باشم همه
بسوگند پیمان کنم پیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر
چنین از ره مهر و پیکار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست
فرستم همه سربر نزد شاه
ازان پس که این کرده باشیم نیز
بپیوندم این هر و آیین و دین
که بشکست هنگام شاه بزرگ
فریدون که از درد سرگشته شد
ز من هرچ باید بنیکی بخواه
نباید کزین خوب گفتار من
که من جز بمهر این نگویم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم
سه دیگر که از کردگار جهان
که نپسندد از ما بدی دادگر
اگر سر پیچی ز گفتار من
گنهکار دانی مرا بی گناه
کجا داد و بیداد نزدت یکیست
گزین کن ز گردان ایران سران
همیدون من از لشکر خویش مرد
همه یک بدیگر فراز آوریم

شما را بود آن همه زین شمار
الانان و غر در سپارم بدوی
بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
بپردازم اکنون سراسر زمین
ز هر سو بر خویش خوانم رمه
کزین پس نباشم بداندیش تو
بمهر و وفا دل بیماراستیم
که ما را ز کینه بیچید سر
یکی نامه بنویس وینمای چهر
ز خون ریختن با تو گفتار من
ز من خواسته هرچ خسرو بخواست
در کین ببندد مگر بر سپاه
گروگان فرستاده و داده چیز
بدوزم بدست وفا چشم کین
ز بد گوهر تور و سلم سترگ
کجا ایرج نامور کشته شد
ازان پس برین نامه کن نزد شاه
بسستی گمانی بنند انجمن
سرانجام نیکی بجویم همی
بمردانگی نام از آن تو پیش
به بیداد هر جای خون ریختن
بکوشم که کین از میان بگسلم
بترسم همی آشکار و نهان
گزافه نبرد دارد این شور و شر
نجویی همه ژرف کردار من
نخواهی بگفتار کردن نگاه
جز از کینه گستردنت رای نیست
کسی کو گراید برگرز گران
گزینم چو باید ز بهر نبرد
سران را ز سر سوی گاز آوریم

همیدون من و تو به آوردگاه
مگر بیگناهان ز خون ریختن
کسی کش گنهکار داری همی
بپیش تو آرم بروز نبرد
که بر ما تو گردست یابی بخون
نیازاری از بن سپاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند
وگر من شوم بر تو پیروزگر
نسامز بایرانیان بر کمین
سوی شهر ایران دهم راهشان
ازیشان نگرده یکی کاسته
ورایدونک زینسان نجویی نبرد
بانبوه جویی همی کارزار
هران خون که آید بکین ریخته
ببست از بر نامه بر بند را
پسرد مر او را سرانجمن
بدو گفت نزدیک گودرز شو
چو رویین برفت از در نامور
بیامد خردمند روشن روان
چو رویین پیران بدرگه رسید
فرستاده را خواند پس پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست
سپهدار بر جست و او را چو دود
ز پیران پرسید وز لشکرش
خردمند رویین پس آن نامه پیش
دبیر آمد و نامه برخواند زود
چو نامه بگودرز برخواندند
ز بس چرب گفتار و ز پند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد
برویین چنین گفت پس پهلوان

بگردیم یک با دگر کینه خواه
بسایش آیند ز آویختن
وزو بر دل آزار داری همی
ببایدت پیمان یکی نیز کرد
شود بخت گردان ترکان نگون
نسوزی بر و بوم و گاه مرا
کمین را نسازی برینان کمند
دهد مر مرا اختر نیک بر
نگیریم خشم و نجویم کین
گذارم یکایک سوی شاهشان
شوند ایمن از جان وز خواسته
دگرگونه خواهی همی کار کرد
سپه را سراسر بجنگ اند آر
تو باشی بدان گیتی آویخته
بخواند آن گرانمایه فرزندان
یکی نام رویین و رویینه تن
سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
فرستاده با ده سوار دگر
دمان تا سراپرده پهلوان
سوی پهلوان سپه کس دوید
دمان از پس پرده آمد جوان
بکش کرد و سرپیش نهاد پست
بغوش تنگ اندر آورد زود
ز گردان وز شاه وز کشورش
بیاورد و بگزارد پیغام خویش
بگودرز گفت آنچ در نامه بود
همه نامداران فرو ماندند
نمودن بدو راه و پیوند خوب
چه آورد وز پند نیکو چه داد
که ای پور سالار و فرخ جوان

تومهمان ما بود باید نخست
سراپرده نو بپرداختند
بدیبای رومی بیاراستند
پراندیشه گشته دل پهلوان
همی پاسخ نامه آراستند
بیک هفته گودرز با رود و می
ز بالا چو خورشید گیتی فروز
می و رود و مجلس بیاراستی
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
سرنامه کرد آفرین از نخست
که بر خواندم نامه را سربسر
رسانید رویین بر ما پیام
ولیکن شگفت آمدم کار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
بهرجای چربی بکار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد
چو شوره زمینی که از دور آب
ولیکن نه گاه فریبست و بند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر
کرا داد خواهد جهاندار زور
ولیکن بدین گفته پاسخ شنو
نخست آنک گفتی که از مهر نیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت
اگر داد بودی بدلت اندرون
که ز آغاز کار اندر آمد نخست
نخستین که آمد پیش تو گیو
بسازیده مر جنگ را لشکری

پس این پاسخ نامه بایلدت جست
نشستنگه خسروی ساختند
خورشها و رامشگران خواستند
نبشته ابا رای زن موبدان
سخن هرچ نیکوتر آن خواستند
همی نامه را پاسخ افگند پی
بگشتی سپهبد گه نیمروز
فرستاده را پیش خود خواستی
نویسنده را خواند سالار شاه
درختی بنوی بکینه بگشت
دگر پاسخ آورد یکسر درست
شنیدیم گفتار تو در بدر
یکایک همه هرچ بردی تو نام
همی زین چنین چرب گفتار تو
روان ترا از خرد مایه نیست
چنین تو سخن پرنگار آوری
گمان بر تو بر مهربانی برد
نماید چو تابد برو آفتاب
که هنگام گرزست و تیغ و کمند
گه پاسخ و روز گفتار نیست
نه جای فریبست و بیوند و مهر
کرا بردهد بخت بیروز هور
خرد یاد کن بخت را پیشرو
ز یزدان وز گردش دستخیز
دلم گشت ازین کار بیداد تنگ
بدان گه که این گفته بر دل گماشت
ترا پیشدستی نبودی بخون
نبودی بخون ریختن هیچ سست
از ایران هشیوار مردان نیو
ز کشور دمان تا دگر کشوری

تو کردی همه جنگ را دست پیش
خرد، ار پس آمد تو پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد
بدی خود بدان تخمه در گوهرست
شنیدی که بر ایرج نیکبخت
چو از تور و سلم اندر آمد زمین
فریدون که از درد دل روز و شب
بافراسیاب آمد آن مهر بد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد
بکاووس کی کرد خود آنچه کرد
ازان پس بکین سیاوش باز
نیامد بدانگه ترا داد یاد
جه مایه بزرگان که از تخت و گاه
و دیگر که گفتی که با پیر سر
بدان ای جهان دیده پرفریب
که یزدان مرا زندگانی دراز
که از شهر توران بروز نبرد
بترسم همی زانک یزدان من
من این کینه را ناوریده بجای
سدیگر که گفتی ز یزدان پاک
ندانی کزین خیره خون ریختن
من اکنون بدین خوب گفتار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار
که سالاری و گنج و مردانگی
بکین سیاوش کمر بر میان
بهفتاد خون گرامی پسر
ز پاسخ بپیش جهان آفرین
ز کار سیاوش چهارم سخن
که گفتی ز بهر ننی گشته خاک
تو بشناس کین زشت کردارها

سپه را تو برکندی از جای خویش
بفرجام آرام بیش آمدی
ترانگذرانند بر راه خرد
بید کردن آن تخمه ندر خورست
چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سراسر بگسترد بیداد و کین
گشادی بنفرین ایشان دولب
ازان نامداران اندک خرد
همیدون ابا نوذر و کیقباد
برآورد از ایران آباد گرد
فگند این چنین کینه نو دارز
که او بی گنه جان شیرین بداد
از ایران شدند اندرین کین تباه
بخون ریختن کس ننهدد کمر
بهر کار دیده فراز و نشیب
بدان داد با بخت گردن فراز
ز کینه برآرم بخورشید گرد
ز تن بگسلاند مگر جان من
بر و بومتان ناسپرده بپای
نبینم بدلت اندرون بیم و باک
گرفتار کردی بفرجام تن
اگر باز گردم ز پیکار تو
بپرسد ازین گردش روزگار
ترا دادم و زور و فرزاندگی
نبستی چرا پیش ایرانیان
بپرسد ز من دور دادگر
چه گویم چرا بازگشتم ز کین
که افگندی ای پیر سالار بن
نشاید ستد زنده را جان پاک
بدل پر ز هر گونه آزارها

که با شهر ایران شما کرده‌اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن
چو یاد آورم چون کنم آشتی
بینجم که گفتمی که پیمان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج
بدان ای نگهبان توران سپاه
مرا جنگ فرمود و آویختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای
ور او میداری که خسرو بمهر
گروگان و آن خواسته هرچ هست
گسی کن بزودی بنزدیک شاه
ششم شهر ایران که کردی تو یاد
سپاریم گفتمی بخسرو همه
تراکرد یزدان ازان بی‌نیاز
سوی باختر تا بمرز خزر
سوی نیمروز اندرون تا بسند
تهم رستم نیو با تیغ تیز
سر هندوان با درفش سیاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
بیابان ازیشان بپرداختند
ببارید بر شیده اشکش تگرگ
اسیران وز خواسته چند چیز
وزین سو من و تو به جنگ اندریم
بیک جنگ دیدی همه دستبرد
ور ایدونک روی اندر آری بروی
بنیروی یزدان و فرمان شاه
تو ای نامور پهلوان سپاه
که بند سپهری فراز آمدست
نگر تا ز کردار بدگوهرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید

چه مایه کیان را بیازرده‌اید
همیشه بسوی بدی تاختن
که نیکی سراسر بدی کاشتی
ز توران سران را گروگان کنم
ببندیم بر خویشتن راه رنج
که فرمان جز اینست ما را ز شاه
بکین سیاوش خون ریختن
روان شرم دارد بدیگر سرای
گشاید برین گفته‌ها بر تو چهر
چو لهاک و رویین خسروپرست
سوی شهر ایران گشادست راه
برو و بوم آباد فرخ‌نژاد
ز هر سو بر خویش خوانم رمه
گر آگه نه‌ای تا گشاییم راز
همه گشت لهراسب را سربسر
جهان شد بکردار روی پرند
برآورد ازیشان دم رستخیز
فرستاد رستم بنزدیک شاه
که ترکان برآورده بی‌دند سر
سوی باختر تاختن ساختند
فراز آوریدش بنزدیک مرگ
فرستاد نزدیک خسرو بنیز
بدین مرکز نام و ننگ اندریم
ازین نامداران و مردان گرد
رهانم ترا زین همه گفت و گوی
بخون غرقه گردانم این رزمگاه
نگه کن بدین گردش هور و ماه
سربخت ترکان بگاز آمدست
چه آرد جهان آفرین بر سرت
مکافات بد را بد آید پدید

تو بندیش هشیار و بگشای گوش
بدان کین چنین لشکر نامدار
همه نامجوی و همه کینه خواه
زمانه برآمد به هفتم سخن
بپیمان مرا با تو گفتار نیست
ازیراک باهرک پیمان کنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد
نبودیش فریادرس روز درد
به هشتم که گفتمی مرا تاج و تخت
همیدون فزونم بمردان و گنج
من ایدون گمانم که تا این زمان
گرم بی هنر یافتی روز کین
بفرجام گفتمی ز مردان مرد
من از لشکر ترک هم زین نشان
که از مهربانی که بر لشکر
تو با مهربانی نهی پای پیش
بیازارد از من جهاندار شاه
نهم آنک گفتمی مبارز گزین
یکی لشکری پرگنه پیش من
نباشد ز من شاه همداستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه
میان دو لشکر دو صف برکشید
وگرنه همین نامداران مرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل
ور ایدونک با من به آوردگاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان
بمان تا کندشان پزشکان درست
اگر خواهی از من زمان درنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد

سخن از خردمند مردم نیوش
سواران شمشیرزن صد هزار
بافسون نگردند ازین رزمگاه
فگندی وفا را بسوگند بن
خرد را روانت خریدار نیست
وفا را بفرجام هم بشکنی
بگفتار بر تو کس ایمن مباد
چه مایه بسختی ترا یاد کرد
از آن تو بیشست مردی و بخت
ولیکن دلم را ز مهرست رنج
بجنگ آزمودی مرا بی گمان
تو دانی کنون بازم از بس ببین
تنی چند بگزین ز بهر نبرد
بیارم سواران مردم کشان
نخواهم که بیداد کین گسترم
که دانی نهان دل و رای خویش
گر از یکدگر بگسلانم سپاه
که با من بگردد برین دشت کین
پرآزار ازیشان دل انجمن
کزیشان بگردم بدین داستان
بباید زدن سر بر هم گروه
گر ایدونک پیروزی آید پدید
بیاریم و سازیم جای نبرد
من از گفته خود نیم دلگسل
بسندده نخواهی بدین با سپاه
بژرفی نگه دار پیکار خویش
ز خویشان نزدیک و بیوستگان
زمان جستن اکنون بدین کار تست
وگر جنگ جویی بیازای جنگ
بما بر بهانه نیادت کرد

که ناگاه با ما بجنگ آمدی
من این کین اگر تا بصد سالیان
ازین کینه برگشتن امید نیست
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری
کمر بر میان با ستور نوند
فرود آمد از باره رویین گرد
سپهد بفرمود تا موبدان
بزودی سوی پهلوان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان
بزرگان که آن نامه دلپذیر
هش و رای پیران تنک داشتند
بگودرز بر آفرین خواند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد
چو از پیش گودرز برخاستند
از اسبان تازی بزیرین ستام
ببخشید یارانش را سیم و زر
برفت از در پهلوان با سپاه
چو رویین بنزدیک پیران رسید
بنزدیک تختش فرو برد سر
چو بگزارد پیغام سالار شاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر
دلش گشت پردرد و جان پرنهیب
شکیبایی و خامشی برگزید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه
ازان خون هفتاد پور گزین
گر ایدونک او بر گذشته سخن
چرا من بکین برادر کمر
هم از خون نهصد سر نامدار
که اندر بر و بوم ترکان دگر
چونستیهن آن سرو سایه فگن

کمین کردی و بی درنگ آمدی
بخواهم همانست و اکنون همان
شب و روز بی دیدگان را یکیست
فرستاده آمد بسان پری
ز مردان به گرد اندرش نیز چند
گوان را همه پیش گودرز برد
زلشکر همه نامور بخردان
خردمند و روشن روان آمدند
بفرمود خواندن همی پهلوان
شنیدند گفتار فرخ دبیر
همه پند او را سبک داشتند
ورا پهلوان گزین خواندند
برویین پیران ویسه نژاد
بفرمود تا خلعت آراستند
چه افسر چه شمشیر زین نیام
کرا در خور آمد کلاه و کمر
سوی لشکر خویش بگرفت راه
بپیش پدر شد چنان چون سزید
جهان دیده پیران گرفتش ببر
بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
رخ پهلوان سپه شد چو قیر
بدانست کآمد بتنگی نشیب
بکرد آن سخن بر سیه ناپدید
که گودرز را دل نیامد براه
نیارآمدش یک زمان دل ز کین
بنوی همی کینه سازد ز بن
نبندم نخارم ازین کینه سر
که از تن جدا شد گه کارزار
سواری چو هومان نبندد کمر
که شد ناپدید از همه انجمن

بباید کنون بست ما را کمر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز
از اسبان گله هرچ شایسته بود
پیاده همه کرد یکسر سوار
سرگنجهای کهن برگشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب
فرستاده‌ای با هش و رای پیر
که رو شاه توران سپه را بگوی
کز آنکه که چرخ سپهر بلند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را
ازان کس برآرد جهاندار گرد
یکی بنده‌ام من گنهکار تو
ز کیخسرو از من بیازرد شاه
که این ایزدی بود بود آنچه بود
اگر نیز بیند مرا زین گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه
وزان سو بیامد سپاهی گران
کز ایران ز گاه منوچهر شاه
به زبید یکی جایگه ساختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ
نجستیم رزم اندران کینه‌گاه
نیامد سپاهش ازان که برون
سپهدار ایران نیامد ستوه
برادر جهاندار هومان من
بایران سپه شد که جوید نبرد
بیامد بکین جستنش پور گیو
اگردست چون بیژنی کشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند

نمانم بایرانیان بوم و بر
برآرم ازان انجمن رستخیز
ز هر سو بلشکر گه آورد زود
دو اسبه سوار از بس کارزار
بدینار دادن دل اندر نهاد
نوندی برافگند هنگام خواب
سخن‌گوی و گرد و سوار و دبیر
که ای دادگر خسرو نامجوی
بگشت از بر تیره خاک نژند
به کس نام شاهی نیبوست نیز
کلاه و کمر بستن و بخت را
که پیش تو آید بیروز نبرد
کشیده سر از جان بیدار تو
جزین خویشتن را ندانم گناه
ندارد ز گفتار بسیار سود
کند گردن آزاد و آید براه
که گردون چه آورد پیش رهی
بایرانیان بر ببستیم راه
سپهدار گودرز و یا او سران
فزون زان نیامد بنوران سپاه
سپه را دران کوه بنشاختند
بروی اندر آورده بدروی تنگ
که آید مگر سوی هامون سپاه
سر پهلوانان ما شد نگون
بهامون نیورد لشکر ز کوه
بکینه بجوشید ازین انجمن
ندانم چه آمد بران شیرمرد
بگردید با گرد هومان نیو
سر من ز تیمار او گشته شد
بباغ از گیا یافت خواهد گزند

دل نامداران همه بر شکست
و دیگر چونستیهن نامدار
برفت از بر من سپیده دمان
من از درد دل برکشیدم سپاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
چو نهصد تن از نامداران شاه
دو بهره ز گردان این انجمن
بما بر شده چیره ایرانیان
بترسم همی زانک گردان سپهر
وزان پس شنیدم یکی بدخبر
که کیخسرو آید همی با سپاه
گرایدونک گردد درست این خبر
جهاندار داند که من با سپاه
مگر شاه با لشکر کینه‌جوی
بگرداند این بد ز تورانیان
که گر جان ما را ز ایران سپاه
فرستاده گفت پیران شنید
مشست از بر بادپای سمنند
بشد تا بنزدیک افراسیاب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
چو بشنید گفتار پیران بدرد
شد از کار آن کشتگان خسته‌دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش
ز هر سو پلنگ اندر آورده چنگ
چو گفتار پیران ازان سان شنید
به شبگیر چون تاج بر سر نهاد
بفرمود تا بازگردد بجای
چنین پاسخ آورد کو را بگوی
تو تا زادی از مادر پاکتن
ترا بیشتر نزد من دستگاه

همه شادمانی شد از درد پست
ابا ده هزار آزموده سوار
همان بیژنش کند سر در زمان
غریوان برفتم به آوردگاه
بکردیم یک با دگر هم‌گروه
سراز تن جدا شد برین رزمگاه
دل از درد خسته بششیر تن
بکینه همه پاک بسته میان
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
کزان نیز برگشتم آسیمه سر
بپشت سپهد بدین رزمگاه
که خسرو کند سوی ما برگذر
نیارم شدن پیش او کینه‌خواه
نهد سوی ایران بدین کینه‌روی
ببندد بکینه کمر بر میان
بد آید نباشد کسی کینه‌خواه
بکردار باد دمان بردمید
بکردار آتش هیونی بلند
نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
ببوسید تخت و پیامش بداد
دلش گشت پر خون و رخساره زرد
بدان درد بنهاد پیوسته دل
گریزان و ویران شده کشورش
بروبر جهان گشته تاریک و تنگ
سپه را همه پای برجای دید
همانگه فرستاده را در گشاد
سوی نامور بنده کدخدای
که ای مهربان نیکدل راستگوی
سرافراز بودی بهر انجمن
توی برتر از پهلوانان بجاه

همیشه یکی جوشنی پیش من
همیدون بهر کار با گنج خویش
تو بردی ز چین تا بایران سپاه
نبیند سپه چون تو سالار نیز
ز تور و پشنگ ار دراید بمهر
نخست آنک گفتی من از انجمن
که کیخسرو آمد ز توران زمین
بدین من که شاهم نیازده‌ام
نباید که باشی بدین تنگدل
که آن بودنی بود از کردگار
که کیخسرو از من نگیرد فروغ
نباشم همیدون من او را نیا
بدن کار او کس گنهکار نیست
چنین بود و این بودنی کار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه
همیشه چنینست کار نبرد
گهی برکشد تا بخورشید سر
بیکسان نگرده سپهر بلند
گهی با می و رود و رامشگران
تو دل را بدین درد خسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت خواب
دلی کو ز درد برادر شخود
سه دیگر که گفتی که خسرو پگاه
مبیناد چشم کس آن روزگار
که من خود برانم کز ایدر سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
بایران ازان گونه رانم سپاه
بکیخسرو این پس نمانم جهان
بخنجر ازان سان ببرم سرش
مگر کاسمانی دگرگونه کار

سپر کرده جان و فدای کرده تن
گزیده ز بهر منی پنج خویش
تو کردی دل و بخت دشمن سپاه
نبیند کمر چون تو هشیار نیز
چو تو پهلوان نیز نارد سپهر
گنهکار دارم همی خویشتن
به ایران و با ما بگسترد کین
بدل هرگز این یاد ناورده‌ام
ز تیمار یابد ترا زنگ دل
نیامد بدین بد کس آموزگار
نبیره مخوانش که باشد دروغ
نجویم همی زین سخن کیمیا
مرا با جهاندار پیکار نیست
مرا از تو در دل چه آزار بود
ز گردیدن تیره خورشید و ماه
ز هر سو همی گردد این تیره گرد
گهی اندر آرد ز خورشید بر
گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با غم و گرم و با اندهان
روان را بدین کار بسته مدار
ز کین برادر تو سر برمتاب
علاج پزشکان نداردش سود
بجنگ اندر آید همی با سپاه
که او پیشدستی نماید بکار
ازان سوی جیحون گذارم براه
نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
کزان پس نبیند کسی تاج و گاه
بسر بر فرود آیمش ناگهان
که گرید بدو لشکر و کشورش
فراز آید از گردش روزگار

ترا ای جهان‌دیده سرافراز
ز مردان وز گنج و نیروی دست
یکی نامور لشکری ده هزار
فرستادم اینک بنزدیک تو
از ایرانیان ده وزینها یکی
چو لشکر بنزد تو آید مپای
همان کوه کو کرده دارد حصار
مکش دست ازیشان بخون ریختن
ممان زنده زیشان بگیتی کسی
فرستاده بنشینند پیغام شاه
بپیش اندر آمد بسان شمن
بپیران رسانید پیغام شاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند
سپه را سراسر همه داد دل
نهانی روانش پر از درد بود
که از هر سوی لشکر شهریار
هم از شاه خسرو دلش بود تنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار
کرا برکشیدی تو افکنده نیست
بخسرو نگر تا جز از کردگار
نگه کن بدین کار گردنده دهر
برآرد گل تازه از خار خشک
شگفتی‌تر آنک از پی آز مرد
میان نیا و نبیره دو شاه
دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی
چه گویی سرانجام این کارزار
پس آنگه بیزدان بنالید زار
گرافراسیاب اندرین کینه‌گاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن

نکردست یزدان بحیزی نیاز
همه ایزدی هرچ بایست هست
دلیر و خردمند و گُرد و سوار
که روشن کند جان‌تاریک تو
بچشم یکی ده سوار اندکی
سر و تاج گودرز بگسل ز جای
باسیان جنگی زپا اندرآر
تو پیروز باشی بویختن
که نزد تو آید ازیشان بسی
بیامد بر پهلوان سپاه
خمیده چو از بارشاخ سمن
وزان نامداران جنگی سپاه
فرستاده چون این سخن باز راند
که از غم بباشید آزاد دل
پراز خون دل و بخت برگرد بود
همی کاسته دید در کارزار
بترسید کاید یکایک بجنگ
چه مایه شگفت اندرین روزگار
جز از تو جهاندار دارنده نیست
که دانست کید یکی شهریار
مر آن را که از خویشان کرد بهر
شود خاک بابخت بیدار مشک
همیشه دل خویش دارد بدرد
ندانم چرا باید این کینه‌گاه
دو لشکر بروی اندر آورده روی
کرا برکشد گردش روزگار
که ای روشن دادگر کردگار
ابا نامداران توران سپاه
سریخت ما گشته خواهد شدن

چو کیخسرو آید ز ایران بکین
روا باشد از خسته در جوشنم
مبیناد هرگز جهانبین من
کرا گردش روز با کام نیست
وزان پس ز ایران سپه کرنای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
دو سالار هر دو بسان پلنگ
بکردار باران ز ابر سپاه
جهان چون شب تیره از تیره میخ
زمین آهنین کرده اسبان بنعل
ز بس خسته ترک اندران رزمگاه
برآورد گه جای گشتن نماند
زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون
دو سالار گفتند اگر همچنین
شب تیره را کس نماند بجای
چو پیران چنان دید جای نبرد
که چندان کجا با شما لشکرست
سران را ببخشید تا بر سه روی
وزیشان گروهی که بیدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه
بلهاک فرمود تا سوی کوه
همیدون سوی رود فرشیدورد
چو آن نامداران توران سپاه
نوندی برافگند بر دیده‌بان
نگهبان گودرز خود با سپاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد
سواران ایران برآویختند
نوندی برافگند هر سو دوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی

بدو بازگردد سراسر زمین
برآرد روان کردگیار از تنم
گرفته کسی راه و آیین من
ورا زندگانی و مرگش یکیست
برآمد دم بوق و هندی درای
زمین آمد از نعل اسبان بجوش
بپوشید جوشن همه دشت و کوه
فراز آوردند لشکر بجنگ
ببارید تیر اندران رزمگاه
چو ابری که باران او تیر و تیغ
برو دست گردان بخون گشته لعل
بریده سرانشان فگنده براهج
پی اسب را برگذشتن نماند
برآمد همی موج دریای خون
بداریم گردان برین دشت کین
جز از چرخ گردان و گیهان خدای
بلهاک فرمود و فرشیدورد
کسی کاندین رزمگه درخورست
بوند اندرین رزمگه کینه‌جوی
سپه را ز دشمن نگهدارتر
شما بر دو رویه بگیرید راه
برد لشکر خویش را همگروه
شود تا برارد بخورنید گرد
گسستند زان لشکر کینه‌خواه
ازان دیده گه تا در پهلوان
همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
ز راه کیمن برگشادند گرد
همی خاک با خون برآمیختند
بگاه کردن بر پهلوان
که دارد ز گردان پرخاشجوی

گرامی پسر شیر شرز هجیر
بفرمود تا شد پیشت سپاه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه
ودیگر بفرمود گفتن بگیو
گزیند سپارد بدو جای خویش
هجیر خردمند بسته کمر
بیامد بسوی برادر دوان
چز بشنید گیو این سخن بردمید
کجا نام او بود فرهاد گرد
دو صد کار دیده دلور سران
برد تاختن سوی فرشیدورد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد
بدو گفت ز ایدر بگردان عنان
کنون رفت باید بران رزمگاه
که پشت سپهشان بهم بر شکست
ببیژن چنین گفت کای شیرمرد
کنون شیرمردی بکار آیدت
از ایدر برو تا بقلب سپاه
ازیشان نپرهیز و تن پیشدار
که پشت همه شهر توران بدوست
اگر دستیابی برو کار بود
بیاساید از رنج و سختی سپاه
شکسته شود پشت افراسیاب
بگفت این سخن پهلوان با پسر
سواران که بودند بر میسره
گرازه برون آمد و گستههم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه
بکردار گرگان بروز شکار
میان سپاه اندرون تاختند
همه دشت بر گستوانور سوار

بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بر گیو گودرز لشکر پناه
بیاری فرستد گروهها گروه
که پشت سپه را یکی مرد نیو
نهد او از آن جایگه بای پیش
چو بشنید گفتار فرخ پدر
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
ز لشکر یکی نامور برگزید
بخواند و سپه یکسر او را سپرد
بفرمود تا زنگه شاوران
برانگیزد از رود و آب گرد
بفرخنده گرگین میلاد داد
اباگرز و با آبداده سنان
جهان کرد باید بریشان سپاه
دل پهلوانان شد از درد پست
توی شیر درنده روز نبرد
که با دشمنان کارزار آیدت
ز پیران بدان جایگه کینه خواه
که آمد گه کینه در کارزار
چو روی تو بیند بدر دش پوست
جهاندار و نیک اخترت یار بود
شود شادمانه جهاندار و شاه
پراز خون کند دل دو دیده پر آب
پسر جنگ را تنگ بسته کمر
بفرمود خواندن همه یکسره
هجیر سپهدار و بیژن بهم
گرانمایگان برگرفتند راه
بران بادپایان اجته زهار
ز کینه همی دل برداختند
پراگنده گشته گه کارزار

چه مایه فتاده بپای ستور
چو رویین پیران ز پشت سپاه
بیامد بپشت سپاه بزرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت
سپهدار پیران و مردان خویش
چو گیو آن زمان روی پیران بدید
ازان مهتران پیش پیران چهار
بزه کرد پیران ویسه کمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ
چو آهنگ پیران سالار کرد
فروماند اسبش همیدون بجای
یکی تازیانه بران تیز رو
بجوشید بگشاد لب را ز بند
بیفگند نیزه کمان برگرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
بزد بر سرش چارچوبه خدنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار
نشد اسب خسته نه پیران نیو
چو پیران چنان دید برگشت زود
بنزدیک گیو آمد آنکه پسر
من ایدون شنیدستم از شهریار
ز چنگ بسی تیزچنگ اژدها
سرانجام بر دست گودرز هوش
پس اندر رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زری
خروشان پر از درد و رخساره زرد
بیامد که ای نامداران من
شما را ز بهر چنین روزگار

کفن جوشن و سینه شیر گور
بدید آن تکاپوی و گرد سیاه
ابا نامداران بکردار گرگ
بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بنومیدی از جنگ بنمود پشت
بجنگ اندرون پای بنهاد پیش
عنان سوی او جنگ را برگشید
بنیزه ز اسب اندر افگند خوار
همی تیر بارید بر بدگمان
بنیزه درآمد بکردار گرگ
که جوید بورد با او نبرد
از آنجا که بد پیش بنهاد پای
بزد خشم را نامردار گو
بنفرین دژخیم دیو نژند
یکی درقه کرگ بر سر گرفت
که با دست پیران بدوزد سپر
نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
بزد گیو پیکان آهن گذار
بدانجا رسیدند یاران گیو
برفت از پیش گیو نازان چو دود
که ای نامردار فرخ پدر
که پیران فراوان کند کارزار
مر او را بود روز سختی رها
برآید تو ای باب چندین مکوش
پر از خشم و کینه سواران نیو
سوی لشکر خویش بنهاد روی
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
دلیران و خنجرگزاران من
همی پرورانیدم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه
نبینم کسی کز پی نام و ننگ
چو آواز پیران بدیشان رسید
برفتند و گفتند گر جان پاک
ببندیم دامن یک اندر دگر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد
برآمد بر گیو لهاک نیو
همی خواست کورا ریاید ز زین
بنیزه زره بردرید از نهیب
بزد نیزه پس گیو بر اسب اوی
پیاده شد از باره لهاک مرد
ابر نیزه گیو تیغی چو باد
چو گیو اندران زخم او بنگرید
بزد چون یکی تیزدم اژدها
سبک دیگری زد بگردنش بر
بجوشید خون بر دهانش از جگر
چو گیو اندرین بود لهاک زود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر
چه مایه ز چنگ دلاور سران
بزین خدنگ اندورن بد سوار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
ز بس خشم گفتند یک با دگر
برین زین همانا که کوهست و روست
زیارانش گیو آنگهی نیزه خواست
بدیشان نهاد از دو روبه نهیب
بدل گفت کاری نو آمد بروی
نه از شهر ترکان سران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
ز پولاد در چنگ سیمین ستون
گرازه چو بگشاد از باد دست

جهان شد بما بر ز دشمن سپاه
بپیش سپاه اندر آمد بجنگ
دل نامداران ز کین بردمید
نباشد بتن نیستمان بیم و باک
نشاید گشادن برین کین کمر
برفتند و جستند با او نبرد
یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
نگونسار از اسب افگند بر زمین
نیامد برون پای گیو از رکیب
ز درد اندر آمد تگاور بروی
فراز آمد از دور فرشید ورد
بزد نیزه ببرید و برگشت شاد
عمود گران از میان برکشید
که از دست او خنجر آمد رها
که آتش ببارید بر تنش بر
تنش سست برگشت و آسیمه سر
نشست از بر بادپای چو دود
بر گیو رفتند هر دو دلیر
برو بر ببارید گرز گران
ستوهی نیامدش از کارزار
چنان پایداری از ان شیرمرد
که ما را چه آمد ز اختر بسر
برو بر ندرد جز از شیر پوست
همی گشت هر سو چپ و دست راست
نیامد یکی را سر ندر نشیب
مرا زین دلیران پرخاشجوی
که دیوان مازندان آمدند
گرازه پرخاش فرشیدورد
بزیر اندرون باره ای چون هیون
بزین بر شد آن ترگ پولاد بست

بزد نیزه‌ای بر کمریند اوی
یکی تیغ در چنگ بیژن چو شیر
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد
همی کرد بر بارگی دست راست
پس بیژن اندر دمان گسته‌م
بنزدیک توران سپاه آمدند
ز توران سپاه اندریمان چو گرد
عمودی فروهشت بر گسته‌م
بتیغش برآمد بدو نیم گشت
پشت یلان اندر آمد هجیر
خدنگش بدرید برگستوان
پیاده شد ازباره مرد سوار
ز ترکان بر آمد سراسر غریو
مر او را بچاره ز آوردگاه
سپهدار پیران ز سالارگاه
ز شبگیر تا شب برآمد زکوه
همی گرد کینه برانگیختند
از اسبان و مردان همه رفته هوش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان
بران بر نهادند هر دو سپاه
گزینند شبگیر مردان مرد
همه نامداران پرخاشجوی
ز پیکار یابد رهایی سپاه
بکردند پیمان و گشتند باز
دو سالار هر دو زکینه بدرد
یکی سوی کوه کنابد برفت
همانگه طلایه ز لشکر براه
ز جوشنوران هرک فرسوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره

زره بود نگسست پیوند اوی
پشت گرازه در آمد دلیر
زمین را بدرید ترک از نبرد
باسب اندر آمد نبود آسج خواست
ابا نامداران ایران بهم
خلیده‌دل و کینه‌خواه آمدند
بیامد دمان تا بجای نبرد
که تا بگسلاند میانش زهم
دل گسته‌م زو پر از بیم گشت
ابر اندریمان بباید تیر
بماند آن زمان بارگی بی روان
سپر بر سر آورد و بر ساخت کار
سواران برفتند برسان دیو
کشیدند از پیش روی سپاه
بیامد بیاراست نلب سپاه
سواران ایران و توران گروه
همی خاک با خون برآمیختند
دهن خشک و رفته ز تن زور و توش
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ازان رزمگه بازگشت آن زمان
که شب بازگردند ز آوردگاه
که از ژرف دریا برآرند گرد
یکایک بروی اندر آرند روی
نریزند خون سر بیگناه
گرفتند کوتاه رزم دراز
همی روی بر گاشتنند از نبرد
یکی سوی زبید خرامید تفت
فرستاد گودرز سالار شاه
ز خون دست و تیغش بیالوده بود
گشادند مربندها را گره

چو از بار آهن برآسوده شد
بتدبیر کردن سوی پهلوان
بگودرز پس گفت گیوای پدر
چو من حمله بردم بتوران سپاه
بپیران رسیدم نوندم بجای
چنانم شتاب آمد از کار خویش
پس آن گفته شاه بیژن بیاد
که پیران بدست تو گردد تباه
بدو گفت گودرز کو را زمان
که زو کین هفتاد پور گزین
ازان پس بروی سپه بنگرید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد
بفرمودشان بازگشتن بجای
بدان تا تن رنج بردارشان
برفتند و شبگیر بازآمدند
بسالار برخواندند آفرین
شبت خواب چون بود و چون خاستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان
سزد گر شما بر جهان آفرین
که تا این زمان هرچ رفت از نبرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر
ز بیداد و داد آنچ آمد بشاه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
نخستین که ضحاک بیدادگر
جهان را چه مایه بسختی بداشت
بداد آنک آورد پیدا ستم
چو بیداد او دادگر برنداشت
برآمد بران کار او چند سال
فریدون فرخ شه دادگر

خورش جست و می چند پیموده شد
برفتند بیدار پیر و جوان
چه آمد مرا از شگفتی بسر
دریدم صف و برگشادند راه
فرماند و ننهاد از پیش پای
که گفتم نباشم دگر بار خویش
همی داشت وان دم مرا یاد داد
از اختر همین بود گفتار شاه
بدست منست ای پسر بی گمان
بخواهم بزور جهان آفرین
سران را همه گونه بژمرده دید
بهرجای با دشمن آویختن
که رخسار آزادگان دید زرد
سپهدار نیک اختر و رهنمای
برآساید از جنگ و پیکارشان
پراز کینه و زرمساز آمدند
که ای نامور پهلوان زمین
ز پیکار ترکان چه آراستی
که ای نیک مردان و فرخ گوان
بخوانید روز و شبان آفرین
به کام دل ما همی گشت گرد
جهان را ندیدم مگر بر گذر
بد و نیک راهم بدویست راه
درود آن کجا برزو خود بکشت
ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان آفرین زو همه درگذاشت
ز باد آمد آن پادشاهی بدم
یکی دادگر را برو برگماشت
بد انداخت یزدان بران بدسگال
ببست اندر آن پادشاهی کمر

همه بند آهرمندی برگشاد
چو ضحاک بدگوهر بدمنش
ز افراسیاب آمد آن بد خوی
که در شهر ایران بگسترد کین
سیاوش را هم به فرجام کار
وزانپس کجا گیو ز ایران براند
نهالیش بد خاک و بالینش سنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید
وزانپس به ایران نهادند روی
سبک با سپاه اندر آمد براه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس
ازان پس بکین سیاوش سپاه
بالون که آمد سپاه گشتن
که چندان پسر پیش من کشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی
چو با ما بسنده نخواهد بدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه
سران را همی خواهد اکنون بجنگ
که گر ما بدین کار سستی کنیم
بهانه کند بازگردد ز جنگ
ار ایدونک باشید با من یکی
ازان نامداران برآریم گرد
ور ایدونک پیران ازین رای خویش
پذیرفتم اندر شما سربسر
ابا پیر سر من بدین رزمگاه
من و گرد پیران و رویین و گیو
که کس در جهان جاودانه نماند
هم آن نام باید که ماند بلند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست

بیاراست گیتی سراسر بداد
که کردند شاهان بدو سرزنش
همان غارت و کشتن و بدگوی
بگشت از ره داد و آیین و دین
بکشت و برآورد از ایران دمار
چه مایه بسختی بتوران بماند
خورش گوشت نخچیر و پوش پلنگ
که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
برو آفرین کرد کو را بدید
خبر شد بپیران پرخاشجوی
که هر دو کندشان بیره برتباہ
جهاندارشان بد نگهدار و بس
سوی کاسه رود اندر آمد براه
شبیخون پیران و جنگ پشن
دل نامداران همه گشته شد
بیامد بروی اندر آورد روی
همی داستانها بخواهد زدن
ز توران بیاید بدین رزمگاه
یکایک بیاید شدن نیز چنگ
وگر نه بدین پیشدستی کنیم
بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ازیشان فراوان و ما اندکی
بدانگه که سازد همی او نبرد
نگردد نهد رزم را پای پیش
که من پیش بندم بدین کین کمر
بکشتن دهم تن ببیش سپاه
یکایک بسازیم مردان نیو
بگیتی بما جز فسانه نماند
چو مرگ افگند سوی ما برکمند
وفا با سپهر روان اندکیست

شما نیز باید که هم زین نشان
بکینه ببندید یکسر کمر
که دولت گرفتست از ایشان نشیب
بتوران چو هومان سواری نبود
چو برگشته بخت او شد نگون
نباید شکوهید زیشان بجنگ
ورایدونک پیران بخواهد نبرد
همیدون بانبوه ما همچو کوه
که چندان دلیران همه خسته دل
برانم که ما را بود دستگاه
بگفت این سخن سربسر پهلوان
چو سالارشان مهربانی نمود
برو سربسر خواندند آفرین
پرستنده چون تو فریدون نداشت
ستون سپاهی و سالار شاه
فدی کرده جان و فرزند و چیز
همه هرچ شاه از فریبرز جست
همه سربسر مر ترا بنده ایم
گرایدونک پیران ز توران سپاه
ز ما ده مبارز و زیشان هزار
ورایدونک لشکر همه همگروه
ز کینه همه پاک دلخسته ایم
فدای تو بادا تن و جان ما
چو گودرز پاسخ برین سان شنود
بران نامداران گرفت آفرین
سپه را بفرمود تا برنشست
چپ لشکرش جای رهام گرد
سوی راست جای فریبرز بود
بشیدوش فرمود کای پور من
تو با کایوانی درفش و سپاه

ابا نیزه و تیغ مردم کشان
هرانکس که هست از شما نامور
کنون کرد باید بکین بر نهیب
که با بیژن گیسو رزم آزمود
بریدش سراز تن بسان هیون
نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
بانده لشکر بیاید چو گرد
بباید شدن پیش او همگروه
ز تیمار و اندوه پیوسته دل
ازیشان برآریم گرد سیاه
بپیش جهان دیده فرخ گوان
همه پاک بر پای جستند زود
که چون تو کسی نیست بر داد و دین
که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
فرازنده تاج و گاه و کلاه
ز سالار شاهان چه جویند نیز
ز طوس آن کنون از تو بیند درست
بفرمان و رایت سافکنده ایم
سران آورد پیش ما کینه خواه
نگر تا که پیچد سر از کارزار
بجنگ اندر آید بکردار کوه
کمر بر میان جنگ را بسته ایم
سراسر برینست بیمان ما
بدلش اندرون شادمانی فزود
که این نره شیران ایران زمین
همیدون میان را بکینه بست
بفرهاد خورشید بیکر سپرد
بکتماره قارنجان داد زود
بهر کار شایسته دستور من
برو پشت لشکر تو باش و پناه

بفرمود پس گسته‌م را که شو
ترا بود باید بسالارگاه
سپه را بفرمود کز جای خویش
همه گسته‌م را کنید آفرین
برآمد خروش از میان سپاه
همه سربسر سوی او تاختند
که با پیر سر پهلوان سپاه
سپهدار پس گسته‌م را بخواند
بدو گفت زنهار بیدار باش
شب و روز در جوشن کینه‌جوی
چو آغازی از جنگ پرداختن
همان چون سرآری بسوی نشیب
یکی دیده‌بان بر سر کوه دار
ور ایدونک آید ز توران زمین
تو باید که پیکار مردان کنی
ور ایدونک از ما بدین رزمگاه
که ما را به آوردگه برکشند
نگر تا سپه را نیاری بجنگ
چهارم خود آید بپشت سپاه
چو گفتار گودرز زان سان شنید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی
بسالار گفت آنچ فرمان دهی
پس از جنگ پیشین که آمد شکست
خروشان پدر بر پسر روی زد
همه سر بسر سوگوار و نژند
چو پیران چنان دید لشکر همه
سران را ز لشکر سراسر بخواند
چنین گفت کای کار دیده گوان
شما را بنزدیک افراسیاب
بپیروزی و فرهی کامتان

سپه را تو باش این زمان پیشرو
نگهدار بیدار بپشت سپاه
نگر ناویرد اندکی پای پیش
شب و روز باشید بپشت زین
گرفتند زاری بران رزمگاه
همی خاک بر سر برانداختند
کمر بست و شد سوی آوردگاه
بسی پند و اندرز با او براند
سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگر تا گشاده نیدارید روی
بود خواب را بر تو برتاختن
ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
سپه را ز دشمن بی‌اندوه‌دار
شبی ناگهان تاختن گر کمین
بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
بدآگاهی آید ز توران سپاه
تن بی‌سران مان بتوان کشند
سه روز اندرین کرد باید درنگ
شه نامبردار با بل و گاه
سرشکش ز مژگان برج برچکید
همی جست ازان کار بیوند اوی
میان بسته دارم بسان رهی
که توران بران درد بودند پست
برادر ز خون برادر بدرد
دژم گشته از گشت جرخ بلند
چو از گرگ درنده خسته رمه
فراوان سخن پیش ایشان براند
همه سوده رزم پیر و جوان
چه مایه بزرگی و جاهست و آب
بگیتی پراگنده شد نامتان

بیک رزم کآمد شما را شکست
بدانید یکسر کزین رزمگاه
پس اندر ز ایران دلاور سران
یکی را ز ما زنده اندر جهان
برون کرد باید ز دلها نهیب
چنین داستان زد شه مویدان
جهان سربسر با فراز و نشیب
کنون از بروم و فرزند خویش
همان لشکراست این که از جنگ ما
بدین رزمگه بست باید میان
چنین کرد گودرز پیمان که من
یکایک بروی اندر آریم روی
گر ایدونک پیمان بجای آورید
وگر همگروه اندر آید بجنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم
وگر نه سرانشان برآرم بدار
اگر سر بپیچد کس از گفت من
گرفتند گردان بپاسخ شتاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش
میان بسته بر پیش ما چون رهی
چرا سر بپیچیم ما خود کییم
بگفتند وز پیش برخاستند
همه شب همی ساختند این سخن
بشگیر آوای شیپور و نای
نشستند بر زین سپیده دمان
که از نعل اسبان تو گفתי زمین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد
شما را نگهبان توران سپاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار
گر ایدونک ما را ز گردان سپهر

کشیدید یکسر ز بیکار دست
اگر بازگردد بسستی سپاه
بیایند با گرهای گران
نبیند کس از مهتران و کهان
گزیدن مرین غمگنان را شکیب
که پیروز یزدان بود جاودان
چنینست تا رفتن اندر نهیب
که اندیشد از جان و بیوند خویش
بپیچید و بس کرد آهنگ ما
بکینه شدن پیش ایرانیان
سران برگزینم ازین انجمن
دو لشکر برآساید از گفت و گوی
سران را ز لشکر بیای آورید
نباید کشیدن ز بیکار چنگ
بروزی بزادیم و روزی مریم
دو رویه بود گردش روزگار
بفرمایمش سر بریدن ز تن
که ای پهلوان رد افراسیاب
گزیدستی از بهر ما رنج خویش
پسر با برادر بکشتن دهی
چنین بنده شه ز بهر چیم
ببیکار یکسر بیماراستند
که افگند سالار بیدار بن
ز پرده برآمد بهر دو سرای
همه نامداران بیاز و کمان
بپوشد همی چادر آهنین
چنین گفت کای نامداران مرد
همی بود باید بدین رزمگاه
نگهبان روز و ستاره شمار
بد آید ببرد ز ما پاک مهر

شما جنگ را کس متازید زود
کزین تخمه‌ویسگان کس نماند
گرفتند مر یکدگر را کنار
برفتند و بس روی برگاشتند
پراز کینه سالار توران سپاه
چو گودرز کشاورگان را بدید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان
روان سیاوش را زان چه سود
بدان گیتی او جای نیکان گزید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر
سپاه دو کشور همه شد تباه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت
ورایدونک هستی چنین کینه‌دار
تو از لشکر خویش بیرون خرام
بتنها من و تو برین دشت کین
ز ما هرک او هست پیروزبخت
اگر من بدست تو گردم تباه
بپیش تو آیند و فرمان کنند
وگر تو شوی کشته بردست من
مرا با سپاه تو پیکار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید
نخست آفرین کرد بر کردگار
بپیران چنین گفت کای نامور
ز خون سیاوش بافراسیاب
که چون گوسفندش ببرید سر
ازان پس برآورد ز ایران خروش
سیاوش بسوگند تو سربداد
ازان پس که نزد تو فرزند من
شتابیدی و جنگ را ساختی
مرا حاجت از کردگار جهان

بتوران شتابید برسان دود
همه کشته شد جز شما بس نماند
بدرد جگر برگسستند زار
غریبیدن و بانگ برداشتند
خروشان بیامد به آوردگاه
سخن گفت بسیار و یاسخ شنید
برنج اندرون چند بیچی روان
که از شهر توران برآری تو دود
نگیری تو آرام کیو آرمید
فگنده چو پیلان ز تن دور سر
گه آمد که برداری این کینه‌گاه
برین کینه پیکار ما سرد گشت
ازان کوهپایه سپاه اندرآر
مگر خود برآیدت زین کینه کام
بگردیم و کین آوران همچنین
رسد خود بکام و نشیند بتخت
نجویند کینه ز توران سپاه
بپیمان روان را گروگان کنند
کسی را نیازم از انجمن
بریشان ز من نیز تیمار نیست
از اختر همی بخت وارونه دید
دگر یاد کرد از شبه نامدار
شنیدیم گفتار تو سربسر
چه سودست از داد سر برمتاب
پراز خون دل از درد خسته جگر
زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش
تو دادی بخیره مرا او را بباد
بیامد کشیدی سر از پند من
بکردار آتش همی تاختی
برین گونه بود آشکار و نهان

که روزی تو پیش من آیی بجنگ
به پیران سر اکنون به آوردگاه
سپهدار ترکان برآراست کار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام
همانگه ز ایران سپه پهلوان
برون تاختند از میان سپاه
که دیدار دیده بریشان نبود
ابا هر سواری ز ایران سپاه
نهادند پس گیو را با گروهی
گروی زره کز میان سپاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست
دگر با فریبرز کاوس تفت
چو رهام گودرز با بارمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ
چو گرگین کارآزموده سوار
ابا بیژن گیو رویین گرد
چو او خواست با زنگه شاوران
چو دیگر فروهل بد و زنگله
هجیر و سپهرم بکردار شیر
چو گودرز کشواد و پیران بهم
میان بسته هر دو سپهد بکین
بخوردند سوگند یک بادگر
بدان تا کرا گردد امروز کار
دو بالا بداندر دو روی سپاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور
بپیش اندرون بود هامون و دشت
سپهدار گودرز کرد آن نشان
بزیر آورد دشمنی را چو دود
سپهدار پیران نشانی نهاد
از آن پس بهامون نهادند سر

کنون آمدی نیست جای درنگ
بگردیم یک با دگر بی سپاه
ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
همه شیرمرد و همه نیک نام
بخواند آن زمان ده سوار جوان
برفتند یکسریه آوردگاه
دو سالار زین گونه زرم آزمود
ز توران یکی شد ویرا رزم خواه
که همزور بودند و پرخاشجوی
سراسر برو بود نفرین شاه
سرش را برید از تن پاک پست
چو کلباد ویسه خورد رفت
برفتند یک با دگر بدگمان
چو شیرژیان با دمنده نهنگ
که با اندریمان کند کارزار
بجنگ از جهان روشنایی ببرد
دگر برته با کهرم از یاوران
برون تاختند از میان گله
بدان رزمگاه اندر آمد دلیر
همه ساخته دل بدارد و ستم
چه از پادشاهی چه از بهر دین
که کس برنگرداند از کینه سر
که پیروز برگردد از کارزار
که شایست کردن بهرسو نگاه
که دیدار بودی بلشکر ز دور
که تا زنده شایست بر روی گذشت
که هر کو ز گردان گردنکشان
درفشی ز بالا برآرند زود
ببالای دیگر همین کرد یاد
بخون ریختن بسته گردان کمر

بتیغ و بگرز و بتیر و کمر
دلیران توران و کنداوران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ
همه دستهایشان فروماند پست
بدان بلا اندر آویختند
فرومانده اسبان جنگی بجای
بریشان همه راستی شد نگون
چنان خواست یزدان جان آفرین
ز مردی که بودند با بخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ
دمان آمدند اندر آوردگاه
نخستین فریبرز نیو دلیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست
برآورد و زد تیر بر گردنش
فروید آمد از اسب و بگشاد بند
ببست از بر باره کلباد را
ببالا برآمد به پیروز نام
که سالار ما باد پیروزگر
و دیگر گروهی زره دیو نیو
بنیزه فراوان برآویختند
سناندار نیزه ز چنگ سوار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
همی زنده بایست مرگیو را
چنان بسته در پیش خسرو برد
چو گیو اندر آمد گروهی از نهیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
عمودی بزد بر سر و ترگ اوی
همیدون ز زین دست بگشادش
که بر پشت زین مرد بی توش گشت

همی آزمودند هرگونه بند
ابا گرز و تیغ و پرندهاوران
نبودی بر آن رزم کردن درنگ
در زور یزدان بریشان ببست
که بسیار بیداد خون ریختند
تو گفتی که با دست ببست پای
که برگشت روز و بچوکید خون
که گفتی گرفت آن گوان را زمین
برآویختند از پی تخت خویش
بدادند جان از پی نام و ننگ
ابا یکدگر ساخته کینه خواه
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
بیامد بزه بر نهاده کمان
کشید آن پرندهاور از دست راست
بدو نیم شد تا کمرگه تنش
ز فتراک خویش آن کیانی کمند
گشاد از برش بند پولاد را
خروشی برآورد و بگذار گام
همه دشمن شاه خسته جگر
برون رفت با پور گودرز گیو
همی زهر با خون برآمیختند
فرو ریخت از هول آن کارزار
یک اندر دگر تاخته چون پلنگ
کز اسب اندر آرد گو نیو را
ز ترکان یکی هدیه نو برد
کمان شد ز دستش بسوی نشیب
دمان گیو نیو اندر آمد پیش
که خون اندر آمد ز تارک بروی
گرفتش ببر سخت و بفشاردش
ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از باره جنگی پلنگ
نشست از برزین و او را بپیش
ببالا برآمد درفش بدست
به پیروزی شاه ایران زمین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه
برفتند و نیزه گرفته بدست
پراز جنگ و پر خشم کینه‌وران
چو شیران جنگی برآشوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
پیاده شدند و برآویختند
گرازه بزد دست برسان شیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش
گرازه هم آنگه ببستش باسب
گرفت آنگه اسب سیامک بدست
درفش خجسته بدست اندرون
خروشان و جوشان و نعره زنان
چهارم فروهل بد و زنگله
بایران نبرده بتیر و کمان
چو از دور ترک دژم را بدید
برآورد زان تیرهای خدنگ
ابر زنگله تیرباران گرفت
خدنگی برانش برآمد چو باد
بروی اندر آمد تگاور ز درد
نگون شد سر زنگله جان بداد
فروهل فروجست و ببرد سر
سرش را بفتراک زین بریبست
ببالا برآمد بسان پلنگ
درفش خجسته برآورد راست
خروشید زان پس که پیروز باد
به پنجم چو رهام گودرز بود

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
دوانید و شد تا بریار خویش
بنعره همی کوه را کرد پست
همی خواند بر پهلوان آفرین
بشد با گرازه به آوردگاه
خروشان بکردار پیلان مست
گرفتند زان پس عمود گران
همی بر سر یکدگر کوفتند
بتنگی فراز آمد آن کار سخت
همی گرد کینه برآنگیختند
مر او را چو باد اندر آورد زیر
شکست و برآمد ز تن نیز جانش
نشست از برزین چو آذرگشسب
ببالا برآمد بکردار مست
گرازان و شادان و دشمن نگون
ابر پهلوان آفرین برکنان
دو جنگی بکردار شیر یله
نبد چون فروهل دگر بدگمان
کمان را بزه کرد و اندر کشید
گرفته کمان رفت پیشش بجنگ
ز هر سو کمین سواران گرفت
که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد
جدا شد ازو زنگله روی زرد
تو گفتی همانا ز مادر نژاد
برون کرد خفتان رومی ز بر
بیامد گرفت اسب او را بدست
بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
شده شادمان یافته هرچ خواست
سر خسروان شاه فرخ نژاد
که با بارمان او نبرد آزمود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
کمانها همه پاک بر هم شکست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار
بگشتند بسیار یک بادگر
یکی نیزه انداخت بر ران اوی
جدا شد ز باره هم آنگاه ترک
پشت اندرش نیزه‌ای زد دگر
فرود آمد از باره کرد آفرین
بکین سیاوش کشیدش نگون
بزین اندر آهخت و بستش چو سنگ
نشست از بر زین و اسبش کشان
ببالا برآمد شده شاد دل
به پیروزی شاه و تخت بلند
همی آفرین خواند سالار شاه
که پیروزگر شاه پیروز باد
ششم بیژن گیو و رویین دمان
چپ و راست گشتند یک با دگر
برومی عمود آنگهی پور گیو
بر آوردگه بر برو دست یافت
زد از باد بر سرش رومی ستون
به زین پلنگ اندرون جان بداد
پس از پشت باره درآمد نگون
ز اسب اندر آمد سبک بیژنا
کمند اندر افگند و بر زین کشید
برفت از پی سود مایه بباد
بر اسبش بکردار پیلی بست
عنان هیون تگاور بتافت
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش
چنینست کار جهان فریب
وز آن جایگه شد بجای نشان

برآمد خروش سولان جنگ
سوی نیزه بردند چون باد دست
هشیوار و دیده بسی کارزار
بپیچید رهام برخاشخر
ز اسب اندر آمد بفرمان اوی
ز اسب اندر افتاد ترک سترگ
سنان اندر آمد میان جگر
ز دادار بر بخت شاه زمین
ز کینه بمالید بر روی خون
سر آویخته پایها زیر تنگ
بیامد دوان تا بجای نشان
ز درد و غمان گشته آزاددل
بکام آمده زیر بخت بلند
ابر شاه کیخسرو و تاج و گاه
همه روزگاراننش پیروز باد
بزه برنهادند هر دو کمان
نبد تیرشان از کمان کارگر
همی گشت با گرد رویین نیو
زمین را بدرید و اندر شتافت
فروریخت از ترک او مغز و خون
ز پیران ویسه بسی کرد یاد
همه تن پر آهن دهن پر ز خون
مر او را بکردار آهرمنا
نبد کس که تیمار رویین کشید
هنوز از جوانیش نابوده شاد
گرفت آنگهی پالهنکش بدست
وز آن جایگه سوی بالا شتافت
میان دیبه و رنگ خورده بنفش
پس هر فرازی نهاده نشیب
بنزدیک آن نامور سرکشان

همی گفت پیروزگر باد شاه
جهان پیش شاه جهان بنده باد
برون تاخت هفتم ز گردان هجیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب
ابا پور گودرز رزم آزمود
برفتند هر دو بجای نبرد
بشمشیر هر دو برآویختند
هجیر دلاور بکردار شیر
بنام جهان آفرین کردگار
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
درافتاد ز اسبش هم آنگه نگون
فرود آمد از باره فرخ هجیر
نشست از بر اسب و آن اسب اوی
برآمد ببالا و کرد آفرین
همی زور و بخت از جهاندار دید
بهشتم ز گردان ناماوران
که همرمزش از تخم او خواست بود
گرفتند هر دو عمود گران
بگشتند ز اندازه بیرون بجنگ
فروماند اسبان جنگی ز تگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
چنان تشنه گشتند کز جای خویش
زبان برگشادند یکبادگر
بباید برآسود و دم برزدن
برفتند و اسبان جنگی بجای
بسودگی باز برخاستند
بکردار آتش ز نیزه سوار
بدانگه که زنگه برو دست یافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

همیشه سر پهلوان با کلاه
همیشه دل پهلوان باد شاد
یکی نامداری سواری هژیر
یکی نامور بود با جاه و آب
که چون او بلشکر سواری نبود
برآمد ز آوردگه تیره گرد
همی ز آهن آتش فروریختند
بروی سپهرم درآمد دلیر
ببخت جهاندار یا شهریار
که آمد هم اندر زمین مرگ اوی
بزاری و خواری دهن پر ز خون
مر او را ببست از بر زین چو شیر
گرفته عنان و درآورده روی
بران اختر نیک و فرخ زمین
وز آن گردش بخت بیدار دید
بشد ساخته زنگه شاوران
که از جنگ هرگز نه برکاست بود
چو او خواست با زنگه شاوران
ز بس کوفتن گشت بیکار تنگ
که گفتی بتنشان نجنبید رگ
بکردار آهن بتفسید دشت
نجنبید و ننهاد کسی پای پیش
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
فراز آوردند و بستند پای
بپیکار کینه بسیار استند
همی گشت بر مرکز کارزار
سنان سوی او کرد و اندر شتافت
کز اسبش نگون کرد و برزد بروی
که گفتی بدرید دشت نبرد

فرود آمد از باره شد نزد اوی
مر او را بچاره ز روی زمین
نشست از براسب و بالا گرفت
بران کوه فرخ برآمد ز پست
بشد پیش یاران و کرد آفرین
برون رفت گرگین نهم کینه خواه
جهان دیده و کار کرده دو مرد
بنیزه بگشتند و بشکست پست
ببارید تیر از کمان سران
همی تیر بارید همچون تگرگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بلرزید بر زین ز سختی سوار
هم آنگاه ترک اندر آمد نگون
فرود آمد از باره گرگین چو گرد
بفتراک بر بست و خود برنشست
بران تند بالا برآمد دمان
بنیروی یزدان که او بد پناه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد
دهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هرگونه جنگ
درفش همایون بدست اندرون
یکایک بپیچید ازو برته روی
که تا سینه کهرم بد و نیک گشت
فرود آمد از اسب و او را بست
برآمد ببالا چو شرز پلنگ
درفش همایون بدست اندرون
همی گفت شاهست پیروزگر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
کسی را کجا پروراند بناز
شبیخون کند گاه شادی بروی

بران خاک تفته کشیدش بروی
نگون اندر افگند بر پشت زین
بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
یکی گرگ پیکر در فشی بدست
ابر شاه و بر پهلوان زمین
ابا اندریمان ز توران سپاه
برفتند و جستند جای نبرد
کمان برگرفتند هر دو بدست
بروی اندر آورده کیرک اسپران
بران اسپر کرگ و بر ترک و ترک
که بردوخت با ترک رومی برش
یکی تیر دیگر یزد نامدار
ز چشمش برون آمد از درد خون
سر اندریمان زین دور کرد
نوند سوار نبرده بدست
همیدون ببازو بزه بر کمان
بپیروز بخت جهاندار شاه
درفش دلفروز بر پای کرد
دو خونی و هر دو سر انجمن
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
تو گفستی بجنبد که بیستون
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی
ز دشمن دل برته بی بیم گشت
بران زین توی و خود برنشست
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
فگنده بران باره کهرم نگون
همیشه کلاش بخورشید بر
ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
برآید برو روزگار دراز
همی خواری و سخنی آرد بروی

ز باد اندر آرد دهدمان بدم
بتورانیاں بر بد آن جنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه
روان‌ها گسسته ز تنشان بتیغ
سپهدار ایران و توران دژم
همی برنوشتند هر دو زمین
به آوردگاه سواران ز گرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
فراز آمد آن گردش ایزدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست
ولیکن بمردی همی کرد کار
ازان پس کمان برگرفتند و تیر
یکی تیرباران گرفتند سخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ
ببر گستوان برزد و بردرید
بیفتاد و پیران درآمد بزیر
بدانست کآمد زمانه فراز
ز نیرو بدو نیم شد دست راست
ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه
همی شد بران کوهسر بر دوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار
بدانست کش نیست با کس وفا
فغان کرد کای نامور پهلوان
بکردار نخچیر در پیش من
نیامد ز لشکر ترا یار کس
کجات آنهمه زور و مردانگی
ستون گوان پشت افراسیاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه

همی داد خوانیم و پیدا ستم
به آوردگه کردن آهنگ شوم
سواری ندید اندر آوردگاه
جهان را تو گفستی نیامد دریغ
فراز آمدند اندران کین بهم
همه دل پراز درد و سر پرز کین
فروماند خورشید روز نبرد
ز هر گونه برنهادند بند
از ایران بتوران رسید آن بدی
کرا کوشش و زور و یاره نماند
بدانست کان گردن ایزدیست
بکوشید با گردش روزگار
دو سالار لشکر دو هشیار پیر
چو باد خزان بر جهد بر درخت
که آهن ندارد مرا او را نه سنگ
تگاور بلرزید و دم درکشید
بغلتید زیرش سوار دلیر
وزان روز تیره نیابد جواز
هم آنکه بغلتید و بر پای خاست
غمی شد ز درد دویدن ستوه
کزو بازگردد مگر پهلوان
بترسید از گردش روزگار
میان بسته دارد زهر جفا
چه بودت که ایدون پیاده دوان
کجات آن سپاه ای سرانجمن
وزیشان نبینمت فریادرس
سلیح و دل و گنج و فرزانیگی
کنون شاه را تیره گشت آفتاب
بهنگام کینه تو چاره مجوی
بدان تات زنده برم نزد شاه

بیخشاید از دل همی بر تو بر
بدو گفت پیران که این خود مباد
ازین پس مرا زندگانی بود
خود اندر جهان مرگ را زاده‌ایم
شنیدستم این داستان از مهان
سرانجام مرگست زو چاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه
پیاده ببود و سپر برگرفت
گرفته سپر پیش و ژوپین بدست
همی دید پیران مر او را ز دور
بینداخت خنجر بکردار تیر
چو گودرز شد خسته بر دست او
بینداخت ژوپین بپیران رسید
ز پشت اندر آمد براه جگر
برآمدش خون جگر بر دهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر
بران کوه خارا زمانی طپید
زمانه بزهراب دادست چنگ
چنینست خود گردش روزگار
چو گودرز بر شد بران کوهسار
دریده دل و دست و بر خاک سر
چنین گفت گودرز کای نره شیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید
چو گودرز دیدش چنان مرده‌خوار
فروبرد چنگال و خون برگرفت
ز خون سیاوش خروشید زار
ز هفتاد خون گرامی پسر
سرش را همی خواست از تن برید
درفی ببالینش بر پای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی

که هستس جهان پهلووان سربسر
بفرجام بر من چنین بد مباد
بزنهار رفتن گمانی بود
بدین کار گردن ترا داده‌ایم
که هرچند باشی بخرم جهان
بمن بر بدین جای بیغاره نیست
نبودش بدو راه و آمد ستوه
چو نخچیربانان که اندر گرفت
ببالا نهاده سر از جای پست
بست از بر سنگ سالار تور
بیامد ببازوی سالار پیر
ز کینه بخشم اندر آورد روی
ز ره بر تنش سربسر بردرید
بغرید و آسیمه برگشت سر
روانش برآمد هم اندر زمان
بنالید با داور دادگر
پس از کین و آوردگاه آرمید
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
نگیرد همی پند آموزگار
بدیدش بر آن‌گونه افکنده خوار
شکسته سلیح و گسسته کمر
سر پهلووانان و گرد دلیر
نخواهد همی با کسی آرمید
بخاک و بخون بر طپیده بزار
بخورد و بیالود روی ای شگفت
نیایش همی کرد بر کردگار
بنالید با داور دادگر
چنان بدکنش خویشان را ندید
سرش را بدان سایه براجای کرد
چکان خون ز بازوش چون آب جوی

همه کینه جویان پرخاشجوی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین
چو با کینه جویان نبد پهلوان
که گودرز بر دست پیران مگر
همی زار بگریست لشکر همه
درفشی پدید آمد از تیره گرد
برآمد ز لشکرگه آوای کوس
بزرگان بر پهلوان آمدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان
که پیران یکی شیردل مرد بود
چنین یاد کرد آن زمان پهلوان
بانگشت بنمود جای نبرد
برهام فرمود تا برنشست
بدو گفت او را بزین بریبند
درفش و سلیحش چنان هم که هست
بران گونه چون پهلوان کرد یاد
کشید از بر اسب روشن تنش
چنان هم ببستش بخم کمند
درفشش چو از جایگاه نشان
همه خواندند آفرین سربسر
که ای نامور پشت ایران سپاه
فدای سپه کرده ای جان و تن
چنین گفت گودرز با مهتران
مرا در دل آید که افراسیاب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب
ولیکن چنین دارم امید من
بیفرورد این رزمگه را بفر
یکی هوشمندی فرستاده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه
گمانم چنانست کو با سپاه

ز بالا بلشکر نهادند روی
بریشان سرآورده پرخاش و کین
خروشی برآمد ز پیر و جوان
ز پیری بخون اندر آورد سر
ز نادیدن پهلوان رمه
گرازان و تازان بدشت نبرد
همی گرد بر آسمان داد بوس
پراز خنده و شادمان آمدند
ازو بازگردید تیره روان
همه ساله جویای آورد بود
سپرده بدو گوش پیر و جوان
بگفت آنک با او زمانه چه کرد
بوردن او میان را ببست
بیاور چنان تازیان بر نوند
بدرع و میانش مبر هیچ دست
برون تاخت رهام چون تندباد
بخون اندرون غرقه بد جوشنش
فرود آوردش ز کوه بلند
ندیدند گردان گردنکشان
ابر پهلوان زمین در بدر
پرستنده تخت تو باد ماه
بپیری زمان روزگار کهن
که چون رزم ما گشت زین سان گران
سپه بگذرانند بدین روی آب
بمانده سپاهم چنین در شتاب
که آید جهاندار خورشید من
بیارد سپاهی بنو کینه ور
بس شاه را پندها داده ام
نداریم پای اندرین کینه گاه
بیاری بیاید بدین رزمگاه

مر این کشتگان را برین دشت کین
کزین کشتگان جان ما بیغمست
اگر هم چنین نزد شاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان
همه یکسره خواندند آفرین
همه سودمندی ز گفتار تست
برفتند با کشتگان همچنان
چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند
بپیش سپه بود گستههم شیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین
چنانچون سپردی سپردم بهم
که اندر زمان از لب دیده‌بان
که از گرد شد دشت چون تیره شب
خروشیدن کوس با کرنای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
هوا شد بسان پرند بنفش
درفشی بالای سرو سهی
بگردش سواران جوشنوران
پس هر درفشی درفشی بپای
ارگ همچنین تیزرانی کنند
ز کوه کنابد همان دیده‌بان
چنین گفت گر چشم من تیره نیست
ز ترکان برآورد ایزد دمار
سپاه اندر آمد ز بالا بپست
درفش سپهدار توران نگون
همان ده دلاور کز ایدر برفت
همی بینم از دورشان سرنگون
دلیران ایران گرازان بهم
وزان سوی زبید یکی تیره‌گرد
میان سپه کاویانی درفش

چنین هم بدارید بر پشت زین
روان سیاوش زین خرمست
شود شاد و زین پایگاه آوریم
ازین بد کجا کم شد اندر میان
که بی تو مبادا زمان و زمین
خور و ماه روشن بدیدار تست
گروی زره را پیاده دوان
پذیره سپهد سپاه آمدند
بیامد بر پهلووان دلیر
سپاهت بی آزار گفتا ببین
درین بود گودرز با گستههم
بگوش آمد از کوه زبید فغان
شگفتی برآمد ز هر سو جلب
بجنباند آن دشت گویی ز جای
درفشان بکردار دریای نیل
ز تابیدن کاویانی درفش
پدید آمد از دور با فرهی
زمین شد بنفش از کران تا کران
چه از اژدها و چه بیکرهای
بیک روز دیگر بدینجا رسند
بدید آن شگفتی و آمد دوان
وز اندوه دیدار من خیره نیست
همه رنجشان سربسز گشت خوار
خروشان و هر یک درفشی بدست
همی بینم از پیش غرقه بخون
ابا گرد پیران بیورد تفت
فکنده بر اسبان و نین پر ز خون
رسیدند یکسر بر گستههم
پدید آمد و دشت شد لاژورد
بپیش اندرون تیغهای بنفش

درفش شهنشاه با بوق و کوس
برفتند لهاک و فرشیدورد
بدیدند کشته بدیدار خویش
ابا ده سوار آن گزیده سران
بران دیده برزار و جوشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر
چه بایست آن رادی و راستی
کنون کام دشمن برآمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو
ازین شهر ترکان و افراسیاب
بباید بریدن سر خویش پست
چو اندرز پیران نهادند پیش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد
که گر من شوم کشته بر کینه‌گاه
اگر کشته گردم برین دشت کین
نه از تخمه و یسه ماند کسی
که بر کینه‌گاه چونک ما را کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار
همه راه سوی بیابان برید
بلشکر که خویش رفتند باز
بدانست لشکر سراسر همه
همه سربس زار و گریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
که اکنون چه سازیم زین رزمگاه
چنین گفت هر کس که پیران گرد
کرا دل دهد نیز بستن کمر
چنین گفت لهاک فرشیدورد
چنین راند بر سر و روزگار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن
بهرجای کشته کشان دشمنش

پدید آمد و شد زمین آبنوس
بدانجا که بد جایگاه نبرد
سپهد برادر جهاندار خویش
ز ترکان دلیران جنگاوران
ز خون برادر خروشان شدند
سپهدار پیران سوار دلیر
چو رفتن ز گیتی چنین خواستی
ببد بر تو گیتی سرآمد همه
که گیرد کنون راه و آیین تو
بد آمد سرانجامت ای نیک‌یاب
بخون غرقه کردن برویال و دست
نرفتند بر خیره گفتار خویش
چنین گفت با گرد فرشیدورد
شما کس مباشید پیش سپاه
شود تنگ بر نامداران زمین
که اندر سرش مغز باشد بسی
چو سرهای ما سوی ایران کشند
شما خویشتن را مدارید خوار
مگر کز بد دشمنان جان برید
همه دیده پر خون و دل پر گداز
که شد بی‌شبان آن گرازان رمه
چو بر آتش تیز بریان شدند
برفتند با دل پر از باد سرد
چو شد پهلوان پشت توران سپاه
جز از نام نیکو ز گیهان نبرد
ز آهن کله برنهادن بسر
که از خواست یزدان کرانه که کرد
که بر کینه کشته شود زار و خوار
نیابد همی کشته گور و کفن
پراز خون سر و درع و خسته تنش

کنون بودنی بود و پیران گذشت
ستون سپه بود تا زنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش
بس از لشکر خویش تیمار خورد
که گرم شو کشته در کینه گاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند
ز پیمان نگردند ایرانیان
سه کارست پیش آمده ناگزیر
اگر تان بزنهاار باید شدن
وگر بازگشتن بخرگاه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان
گر ایدون کتان دل گراید بجنگ
که پیران ز مهتر سپه خواستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید
ز هرگونه رانیم یکسر سخن
ور ایدون کتان رای شهرست و گاه
وگرتان بزنهاار شاهست رای
وگرتان سوی شهر ایران هواست
ز ما دو برادر مدارید چشم
کزین تخمه و بسگان کس نبود
بر اندرز سالار پیران شویم
ار ایدونک بر ما بگیرند راه
چو ترکان شنیدند زیشان سخن
که سالار با ده یل نامدار
وزان روی کیخسرو آمد پدید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز
اگر بازگردیم گودرز و شاه
رهای نیابیم یک تن بجان

همه کار و کردار او باد گشت
بمهر سپه جانش آگنده بود
پسر با برادر برش خوار بود
همانا که نیک است با ایزدش
ز گودرز پیمان ستید در نبرد
نجویی تو کین زان سپس با سپاه
کمین را نسازی بریشان کمند
ازین در کنون نیست بیم زیان
همه گوش دارید برنا و پیر
کنونتان همی رای باید زدن
سپردن بنیک و ببداراه خویش
یکایک بخوناب داده سنان
بدین رزمگه کرد باید درنگ
سپهد یکی لشکر آراستست
همی کینه زینشان باید کشید
جز از خواست یزدان نباشد ز بن
همانا که بر ما بگیرند راه
بباید بسیچید و رفتن ز جای
دل هر کسی بر تنش پادشاست
که هرگز نشویم دل را ز خشم
که بند کمر بر میانش نسود
ز راه بیابان بتوران شویم
بکوشیم تا هستمان دستگاه
یکی نیک پاسخ فگندند بن
کشیدند کشته بران گونه خوار
که یارد بدین رزمگاه آرمید
نه گنج و نه سالار و نه نامور
چه با خویشتن کرد باید ستیز
پس ما برانند پیل و سپاه
نه خرگاه بینیم و نه دودمان

بزنهار بر ما کنون عار نیست
ازان پس خود از شاه ترکان چه باک
چو لشکر چنین پاسخ آراستند
بدانست لهاک و فرشیدورد
همی راست گویند لشکر همه
بپدرود کردند گرفتند ساز
درفشی گرفته بدست اندرون
برفتند با نامور ده سوار
بره بر ز ایران سواران بدند
برانگیختند اسب ترکان ز جای
یکی ناسگالیده‌شان جنگ خاست
بکشتند ایرانیان هشت مرد
وزانجا برفتند هر دو دلیر
ز ترکان جزین دو سرافراز گرد
پس از دیده گه دیده‌بان کرد غو
ازین لشکر ترک دو نامدار
چنان با طلایه برآویختند
تنی هشت کشتند ایرانیان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
برفتند با گردان افراختن
گرایشان از اینجا به توران شوند
هم اندر زمان گفت با سرکشان
که جوید کنون نام نزدیک شاه
همه مانده بودند ایرانیان
ندادند پاسخ جز از گسته‌هم
بسالار گفت ای سرافراز شاه
سپردی مرا کوس و پرده‌سرای
دلیران همه نام جستند و ننگ
کنون من بدین کار نام آورم
بخندید گودرز و زو شاد شد

سپاهست بسیار و سالار نیست
چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
دو پرمایه از جای برخاستند
کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
تبه گردد از بی‌شایانی رمه
بیابان گرفتند و راه دراز
پراز درد دل دیدگان پرز خون
دلیران و شایسته کارزار
نگهبان آن نامداران بدند
طلایه بیفشارد با جای پای
که از خون زمین گشت با کوه راست
دلیران و شیران روز نبرد
براه بیابان بگردار شیر
ز دست طلایه دگر جان نبرد
که ای سرافرازان و گردان نو
برون رفت با نامور ده سوار
که با خاک خون را برآمیختند
دو تن تیز رفتند بسته میان
بود گرد لهاک و فرشیدورد
شکسته نشدشان دل از تاختن
براین لشکر آید همانا گزند
که ای نامداران دشمن‌کشان
بپوشد سرش را برومی کلاه
شده سست و سوده ز آهن میان
که بود اندر آورد شیر دژم
چو رفتی بورد توران سپاه
بپیش سپه بر بیودن بپای
مرا بهره نمد بهنگام جنگ
شومشان یکایک بدام آورم
رخش تازه شد وز غم آزاد شد

بدو گفت نیک اختر تو ز هور
برو کفریننده یار تو باد
بیوشید گسته هم درع نبرد
برون رفت وز لشکر خویش تفت
همی گفت لشکر همه سربس
یکی لشکر از نزد افراسیاب
بیاری همه جنگجو آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت
همه بازگشتند یکسر ز راه
چو بشنید بیژن که گسته هم رفت
گمانی چنان برد بیژن که او
نباید که لهاک و فرشیدورد
نشست از بر دیزه راه جوی
چو چشمش بروی نیا برفتاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد
مر او را بخیره بکشتن دهی
دو تن نامداران توران سپاه
ز هومان و پیران دلاورترند
کنون گسته هم شد بجنگ دو تن
همه کام ما بازگردد بدرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی
پس اندیشه کرد اندران یک زمان
بگردان چنین گفت سالار شاه
پس گسته هم رفت باید دمان
ندادند پاسخ کس از انجمن
بگودرز پس گفت بیژن که کس
که آید ز گردان بدین کار پیش
مرا رفت باید که از کار اوی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد
نبینی که ماییم پیروزگر

که شیری و بدخواه تو همچو گور
چو لهاک سیصد شکار تو باد
ز گردان کرا دید بدرد کرد
بجنگ دو ترک سرافراز رفت
که گسته هم را زین بد آید بس
همی رفت برسان کشتی برآب
چو نزدیک دشت دغو آمدند
نبرد دلیران دگرگونه گشت
خروشان برفتند نزدیک شاه
ز لشکر بورد لهاک تفت
چو تنگ اندر آید بدشت دغو
برآرند ازو خاک روز نبرد
بنزدیک گودرز بنهاد روی
خروشید و چندی سخن کرد یاد
که هر نامداری که فرمان برد
بهانه بچرخ فلک برنهی
برفتند زین سان دلاور براه
بگوهر بزرگان آن کشورند
نباید که آید برو برشکن
چو کم گردد از لشکر آن رادمرد
کشیدن بدان کار تیمار اوی
هم از بد که می برد بیژن گمان
که هر کس که جوید همی نام و گاه
مر او را بدن یار با بدگمان
نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
جز من نباشدش فریادرس
بسیری نیامد کس از جان خویش
دلم پر ز درد است و بر آب روی
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
بدین کار مشتاب تند ای پسر

بریشان بود گستهم چیره بخت
بمان تا کنون از پس گستهم
که با او بود یارگاه نبرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
کنون یار باید که زندست مرد
چو گستهم شد کشته در کارزار
کجا سود دارد مر او را سپاه
بفرمای تا من ز تیمار اوی
ورایدونک گویی مرو من سرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش
نیابی همی سیری از کارزار
نسوزد همانا دلت بر پدر
چو بشنید بیژن فرو برد سر
برآرم همی گفت از کوه خاک
کمر بست و بر ساخت مر جنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چو گرد
پس گستهم تازیان شد براه
هم اندر زمان گیو برجست زود
بیامد بره بر چو او را بدید
بدو گفت چندین زدم داستان
که باشم بتو شادمان یک زمان
بهر کار درد دلم را مجوی
جز از تو بگیتیم فرزندیست
بدی ده شبان روز بر پشت زین
بسودی بخفتان و خود اندرون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد
بپیش زمانه چه تازی سرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش
تو چندین بگرد زمانه میوی

وزیشان ستاند سرو تاج و تخت
سواری فرستم چو شیر دژم
سر دشمنان اندر آرد بگرد
خردمند و بیدار و روشن روان
نه آنکه کجا زو بر آرند گرد
سرآمد برو روز و برگشت کار
کنون دار گر داشت خواهی نگاه
ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ببرم بدین آنگون خنجرم
نخواهم که باشد بهانه مجوی
اگر نیست مهر تو بر جان خویش
کمر بند و ببسیچ و سر بر مخاب
که هزمان مر او را بسوزی جگر
زمین را ببوسید و آمد بدر
بدین جنگ جستن مرا زو چه باک
بزین اندر آورد شبرنگ را
کمر بست بر جنگ فرشیدورد
بجنگ سواران توران سپاه
نشست از بر تازی اسبی چو دود
به تندی عنانش بکسو کشید
نخواهی همی بود همداستان
کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بپیران سر از من چه باید بگوی
روانم بدرد تو خرسند نیست
کشیده ببدخواه بر تیغ کین
نخواهی همی سیر گشتن ز خون
بباید نشستن برام و شاد
بس ایمن شدستی بدین خنجرت
نجوید ز گیتی چنین کام خویش
که او خود سوی ما نهادست روی

ز بهر مرا زین سخن بازگرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد
که کار گذشته بیاری بیاد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست
که با من چه کرد اندران گستهم
ورایدون کجا گردش ایزدی
نبشته نگرده بپرهیز باز
ز پیکار سر بر مگردان که من
بدو گفت گیو ار بگردی تو باز
تو بی من مپویی بروز نبرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد
سه گرد از پی بیم خورده دو تور
بجان و سر شاه روشن روان
بکین سیاوش کزین رزمگاه
نخواهم برین کار فرمانت کرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت
که پیروز بادی و شاد آمدی
همی تاخت بیژن پس گستهم
چو از دور لهاک و فرشیدورد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه
یکی بیشه دیدند و آب روان
ببیشه درون مرغ و نخچیر و شیر
بنخچیر کردن فرود آمدند
چو آب اندر آمد ببايست نان
بگشتند بر گرد آن مرغزار
برافروختند آتش و زان کباب
چو بد روزگار دلیران دژم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب
رسید اندران جایگه گستهم

نشاید که دارای دل من بدرد
جزین بر تو مردم گمانی برد
نپیچی بخیره همی سر زداد
مگر جنگ لاون تر بیاد نیست
غم و شادمانیش با من بهم
فراز آورد روزگار بدی
نباید کشید این سخن را دراز
فدی کرده دارم بدین کار تن
همان خوبتر کین شیب و فراز
منت یار باشم بهر کارکرد
که از نامداران خسرونژاد
بتازند پویان بدین راه دور
بجان نیا نامور پهلوان
تو برگردی و من پپویم براه
که گویی مرا بازگرد از نبرد
برو آفرین کرد و اندر گذشت
مبیناد چشم تو هرگز بدی
که ناید بروبر ز توران ستم
گذشتند پویان ز دشت نبرد
برفتند ایمن ز ایران سپاه
بدو اندرون سایه کاروان
درخت از بر و سبزه و آب زیر
وزان تشنگی سوی رود آمدند
بانده و شادی نیندد دهان
فگندند بسیار مایه شکار
بخوردند و کردند سر سوی خواب
کجا خواب سازد بریشان ستم
بسر بر همی پاسبانش کرد
دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
که بودند یاران توران بهم

نوند اسب او بوی اسبان شنید
سبک اسب لهاک هم زین نشان
دمان سوی لهاک فرشید ورد
بدو گفت برخیز زین خواب خوش
که دانا زد این داستان بزرگ
نباید که گرگ از پشش در کشد
چه مایه بییوند و چندی شتافت
هلا زود بشتاب کآمد سپاه
نشستند بر باره هر دو سوار
ز بیشه ببالا نهادند روی
بهامون کشیدند هر دو سوار
پدید آمد از دور پس گسته‌م
دلیران چو سر را برافراختند
گرفتند یک بادگر گفت و گوی
نیابد رهایی ز ما گسته‌م
جز از گسته‌م نیست کامد بجنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی
وز آنجا بهامون نهادند روی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
بریشان ببارید تیر خدنگ
یکی تیر زد بر سرش گسته‌م
نگون گشت و هم در زمان جان بداد
چو لهاک روی برادر بدید
بلرزید وز درد او خیره شد
ز روشن‌روانش بسیری رسید
شدند آن زمان خسته هر دو سوار
یکایک برو گسته‌م دست یافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
چنینست کردار گردان سپهر

خروشی برآورد و اندر دمید
خروشی برآورد چون بیهشان
ز خواب خوش آمدش بیدار کرد
بمردی سر بخت خود را بکش
که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
که او را همان بخت خود برکشد
کس از روز بد هم رهایی نیافت
از ایران و بر ما گرفتند راه
کشیدند پویان از آن مرغزار
دو خونی دلآور دو بر خاشجوی
پراندیشه تا چون بسیچند کار
ندیدند با او سواری بهم
مر او را چو دیدند بشناختند
که یک تن سوی ما نهادست روی
مگر بخت بد کرد خواهد ستم
درفش دلیران گرفته بجنگ
مگر کاندرا آرد بدین دشت روی
پس اندر دمان گسته‌م کینه‌جوی
چو شیر ژیان نعرای برکشید
چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
که با خون برآمیخت مغزش بهم
شد آن نامور گرد ویسه نژاد
بدانست کز کارزار آرمید
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بشمشیر بر ساختند کارزار
ز کینه چنان خسته اندر شتافت
برآورد ناگاه زو رستخیز
که آید همی زخم جوگان بروی
ببرد ز پرورده خویش مهر

چو سر جویش پای یابی نخست
بزین بر چنان خسته بد گستهم
بیامد خمیده بزین اندرون
و زآنجا سوی چشمه ساری رسید
فروید آمد و اسب را بر درخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین
بپیچید و غلتید بر تیره خاک
همی گفت کای روشن کردگار
بدلسوزگی بیژن گیو را
که گر مرده گر زنده زین جایگاه
سر نامداران توران سپاه
بدان تا بداند که من جز بنام
همه شب بنالید تا روز پاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا
همی گشت بر گرد آن مرغزار
پدید آمد از دور اسب سمند
چمان و چران چون پلنگان بکام
همه آلت زین برو بر نگون
چو بیژن بدید آن ازورفت هوش
همی گفت که ای مهربان نیک یار
که پشتم شکستی و خستی دلم
بشد بر پی اسب بر چشمه سار
همه جوشن ترگ پر خاک و خون
فروجست بیژن ز شبرنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش
ز بس خون دویدن تنش بود زرد
بران خستگی هاش بنهاد روی
همی گفت کای نیک دل یار من
شتابم کنون بیش بایست کرد
مگر بودمی گاه سختیت یار

وگر پای جوئی سرش پیش تست
که بگسست خواهد تو گفتی ز هم
همی راند اسب و همی ریخت خون
هم آب روان دید و هم سایه دید
ببست و به آب اندر آمد ز بخت
ببستش تو گفتی سراسر زمین
سراسر همه تن بشمشیر چاک
پدید آر زان لشکر نامدار
وگر نه دلاور یکی نیو را
برد مر مرا سوی ایران سپاه
ببرد برد پیش بیدار شاه
نمردم بگیتی همینست کام
پراز درد چون مار پیچان بخاک
بیامد بدان جای گه بیژنا
که یابد نشانی ز گم بوده یار
بدان مرغزار اندرون چون نوند
نگون گشته زین و گسسته لگام
رکیب و کمند و جنا پر ز خون
بر آورد چو شیر شوزه خروش
کجایی فگنده در این مرغزار
کنون جان شیرین ز تن بگسلم
مر او را بدید اندران مزغزار
فتاده بدان خستگی سرنگون
گرفتش بغوش در تنگ زود
برهنه شد از ترگ خسته سرش
دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد
همی بود زاری کنان پیش او
تورفتی و این بود بیکار من
رسیدن بر تو بجای نبرد
چو با اهرمن ساختی کارزار

کنون کام دشمن همه راست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستههم
بیژن چنین گفت کای نیک خواه
مرا درد تو بتر از مرگ خویش
یکی چاره کن تا ازین جایگاه
مرا باد چندان همی روزگار
ازان پس چو مرگ آیدم باک نیست
نمردست هرکس که با کام خویش
و دیگر دو بد خواه با ترس و باک
مگرشان بزین بر توانی کشید
سلیح و سر نامبردارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد
بسوادم بهر جای بابخت جنگ
ببیژن نمود آنگهی هر دو تور
بگفت این و سستی گرفتش روان
وز آن جایگه اسب او بیدرنگ
نمد زین بزیر تن خفته مرد
همه دامن قرطه را کرد چاک
وز آن جایگه سوی بالا دوان
سواران ترکان پراگنده دید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب
ازان بیم دیده سواران دو تن
ز فتراک بگشاد زان پس کمند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد
وز آنجا بیامد بکردار گرد
بدید آن سران سپه را نگون
بسرشان بر اسبان جنگی بپای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین
بفرمود تا ترک زنهار خواه
ببستندشان دست و پای و میان

برآورد سر هرچ میخواست کرد
بجنبید و برزد یکی تیز دم
مکن خویشتن پیش من در تباه
بنه بر سر خسته برترگ خویش
توانی رسانیدنم نزد شاه
که بینم یکی چهره شهریار
مرا خود نهالی بجز خاک نیست
بمیرد بیابد سرانجام خویش
که بر دست من کرد یزدان هلاک
وگرنه سرانشان ز تنها برید
ببر تا بدانند پیکارشان
که من سر بخیره ندادم بباد
گه نام جستن نردم ببنگ
که بودند کشته فگنده بدور
همی بود بیژن بسر بر نوان
بیاورد و بگشاد از باره تنگ
ببفگند و نالید جندی بدر
ابر خستگیهاش بر بست پاک
بیامد ز غم تیره کرده روان
که آمد ز راه بیابان پدید
دل از مردن گستههم با نهیب
بشمشیرکم کرد زان انجمن
ز ترکان یکی را بگردن فگند
بدان کار با خویشتن یار داد
دمان سوی لهاک و فرشیدورد
فگنده بران خاک غرقه بخون
چراگاه سازید و جای چرای
ابر گستههم کو سرآورد کین
بزین برکشید آن سران را ز راه
کشیدند بر پشت زین کیان

وز آنجا سوی گسته هم تازیان
فرود آمد از اسب و او را چو باد
بدان ترک فرمود تا برنشست
سمند نوندش همی راند نرم
مرگ زنده او را بر شهریار
همی راند بیژن پر از درد و غم
چو از روزنه ساعت اندر گذشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه
پذیره شدندش سراسر سران
برو خواندند آفرین بخردان
چنان هم همی بود بر اسب شاه
بریشان همی خواند شاه آفرین
بین پس پشت لشکر چو کوه
سر کشتگانرا فگنده نگون
همان ده مبارز کز آوردگاه
پس لشکر اندر همی راندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
ستایش کنان پهلوان سپاه
همه کشتگانرا بخسرو نمود
گروی زره را بیاودر گیو
ز اسب اندر آمد سبک شهریار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
ز دادار بر پهلوان آفرین
که ای نامداران فرخنده پی
سپهدار گودرز با دودمان
همه جان و تنها فدا کرده اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست
ازان پس بدان کشتگان بنگرید
فروریخت آب از دو دیده بدرد
بپیرانش بر دل ازان سان بسوخت

بیامد بسان پلنگ ژیان
بی آزار نرم از بر زمین نهاد
بغوش او اندر آورد دست
برو بر همی آفرین خواند گرم
تواند رسانیدن از کارزار
روانش پر از اندم گسته هم
خور از گنبد چرخ گردان بگشت
بیامد بدان دشت آوردگاه
همه نامداران و جنگاوران
که ای شهریار و سر موبدان
بدان تا ببینند رویش سپاه
که آباد بادا بگردان زمین
همی رفت گودرز با آن گروه
سلیح و تن و جامه هاشان بخون
بیاورده بودند گردان شاه
ابر شهریار آفرین خواندند
پیاده شد از دور گو را بدید
بیامد بغلتید در پیش شاه
بگفتش که همرمز هر کس که بود
دمان با سپهدار بیران نیو
نیایش همی کرد برکردگار
که او داد پیروزی و دستگاه
همی خواند و بر لشکرش همچنین
شما آتش و دشمنان خشک نی
ز بهر دل من چو آتش دمان
دم از شهر توران برآورده اند
ندارم دریغ از شما دست راست
چو روی سپهدار بیران بدید
که کردار نیکی همی یاد کرد
تو گفתי بدلت آتشی بفرروخت

یکی داستان زد پس از مرگ اوی
که بخت بدست ازدهای دژم
بمردی نیابد کسی زو رها
کشیدی همه ساله تیمار من
ز خون سیاوش پر از درد بود
چنان مهربان بود دژخیم شد
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای
فراوان همی خیره دادمش پند
از افراسیابش نه برگشت سر
مکافات او ما جز این خواستیم
از اندیشه ما سخن درگذشت
بدل بر جفاکرد بر جای مهر
کنون پند گودرز و فرمان من
تبه کرد مهر دل پاک را
که آمد بجنگ شما با سپاه
ز توران بسیچید و آمد دمان
پسر با برادر کلاه و کمر
بداد از پی مهر افراسیاب
بفرمود تا مشک و کافور ناب
تنش را بیالود زان سربسر
بدیبار رومی تن پاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
نهاد اندرو تختهای گران
نهادند مر پهلوان را بگاه
چنینست کردار این پر فریب
خردمند را دل ز کردار اوی
ازان پس گروهی زره را بدید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی
همی گفت کای کردگار جهان
همانا که کاوس بد کرده بود

بخون دو دیده بیالود روی
بدام آورد شیر شرزه بدم
چنین آمد این تیزجنگ ازدها
میان بسته بودی بییکار من
بدانگه کسی را نیاززد بود
وزو شهر ایران پر از بیم شد
دگرگونه پیش اندر آورد پای
نیامدش گفتار من سودمند
کنون شهریارش چنین داد بر
همی گاه و دبهیمش آراستیم
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدین سر دگرگونه بنمود چهر
بیفگند گفتار و پیمان من
بزهر اندر آمیخت تریاک را
که چندان شد از شهر ایران تباه
که ژوپین گودرز بودش زمان
سلیح و سپاه و همه بوم و بر
زمانه برو کرد چندین شتاب
بعنبر برآمیخته با گلاب
بکافور و مشکش بیآگند سر
بپوشید آن جان ناپاک اوی
بر آورده سر تا بگردان سپهر
چنانچون بود در خور مهتران
کمر بر میان و بسر برکلاه
چه مایه فرازست و جندی نشیب
بماند همی خیره از کار اوی
یکی باد سرد از جگر برکشید
چو دیوی بسر بر فروهشته موی
تودانی همی آشکار و نهان
بیاداش ازو زهر و کین آزمود

که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ولیکن بیروزی یک خدای
که خون سیاوش ز افراسیاب
گروی زره را گره تا گره
چو بندش جدا شد سرش را ز بند
بفرمود او را فگندن به آب
ببد شاه چندی بران رزمگاه
دهد پادشاهی کرا در خورست
بگودرز داد آن زمان اصفهان
باندازه اندر خور کارشان
از آنها که بودند مانده بجای
فرستاده آمد بنزدیک شاه
که ما شاه را بنده و چاکریم
کس از خواست یزدان نیابد رها
جهاندار داند که ما خود کییم
نبدمان بکار سیاوش گناه
که توران ز ایران همه پر غمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر
بجان گر دهد شاهمان زینهار
بدین لشکر اندر بس مهترست
گنجهکار اویم و او پادشاست
سران سر بسر نزد شاه آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود
ورایدونک بخشایش آرد رواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد
بفرمود تا پیش او آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین
سپهبد سوی آسمان کرد سر
همان لشکرست این که سر پرز کین

ندانم جزین کینه بر دل چه داشت
جهاندار نیکی دمو رهنمای
بخواهم بدین کینه گیرم شتاب
بفرمود تا برکشیدند زه
بریدند همچون سر گوسفند
بگفتا چنین بینم افراسیاب
بدان تا کند سازگار سپاه
کسی کز در خلعت و افسرست
کلاه بزرگی و تخت مهان
بیاراست خلعت سزاوارشان
که پیرانشان بد سرو کد خدای
خردمند مردی ز توران سپاه
زمین جز بفرمان او نسپریم
اگر چه شود در دم اژدها
میان تنگ بسته ز بهر چیم
ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
زن و کودک خرد در ماتمست
ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
پسر بی پدر شد پدر بی پسر
ببندیم پیشش میان بندهوار
کجا بندگی شاه را در خورست
ازو هرچ آید بما بر رواست
بسی پوزش اندر گناه آوریم
بریدن سر دشمن آیین بود
همان کرد باید که او را هواست
ببخشودشان شاه آزاد مرد
بران آرزو چاره جو آمدند
پراز خون دل و دیده بر آب کین
که ای دادگر داور چاره‌گر
همی خاک جستند ز ایران زمین

چنین کردشان ایزد دادگر
بدو دست یازم که او یار بس
بدین داستان زد یکی نیک رای
که این باره رخشنده تخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم
و گرنه بچنگ پلنگ اندرم
کنون بر شما گشت کردار بد
نیم من بخون شما شسته چنگ
همه یکسره در پناه منید
هر آنکس که خواهد نباشد رواست
هر آنکس که خواهد سوی شاه خویش
ز کمی و بیشی و از رنج و آرز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه
بپیروزی شاه خستو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلیح
ز برگستوان و ز رومی کلاه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
بخوردند سوگندهای گران
همه شاه را چاکر و بنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه
ز همشان پس آنکه پراگنده کرد
ازان پس خروش آمد از دیده گاه
سه اسب و دو کشته برو بسته زار
همه نامداران ایران سپاه
که تا کیست از مرز توران زمین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد
بر اسبی دگر بر پر از درد و غم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی

نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
ز گیتی نخواهیم فریادرس
که از کین بزین اندر آورد پای
کنون کار بیدار بخت منست
و گر رسم تابوت ساج آوریم
خور کرگسانست مغز سرم
شناسد هر آنکس که دارد خرد
که گیرم چنین کار دشوار تنگ
و گر چند بدخواه گناه منید
بدین گفته افزایش آمد نه کاست
گذارد نگیرم برو راه پیش
بنیروی یزدان شده بی نیاز
ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
پلنگان جنگی چو آهو شدند
بیارند تیغ و سنان و رمیح
یکی توده کردند نزدیک شاه
زدند آن سرافراز ترکان درفش
که تا زنده ایم از کیران تا کران
همه دل بمهر وی آگنده ایم
ببخشید یکسر همه بر سپاه
همه بومش از مردم آگنده کرد
که گرد سواران بر آمد ز راه
همی بینم از دور با یک سوار
نهادند چشم از شگفتی براه
که یارد گذشتن برین دشت کین
ببازو بزه بر فگنده کمان
فگنده نگونسار پرخون و گرد
بغوش ترک اندرون گسته هم
سرتاج و تخت بلندش بدید
بشد شاد خسرو بیدار او ی

بپرسید و گفتش که ای شیر مرد
ز گسته‌م بیژن سخن یاد کرد
وزان خسته و زاری گسته‌م
کنون آرزو گسته‌م را یکیست
بدیدار شاه آمدستش هوا
بفرمود پس شاه آزر جوی
چنان نیک دل شد ازو شهریار
چنان بد ز بس خستگی گسته‌م
یکی بوی مهر شهنشاه یافت
ببارید از دیدگان آب مهر
بزرگان برو زار و گریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید
رسیده بمیراث نزدیک شاه
چو مهر دلش گسته‌م را بخواست
ابر بازوی گسته‌م بر بست
پزشکان که از روم و ز هند و چین
ببالین گسته‌مشان بر نشاند
وز آنجا بیامد بجای نماز
دو هفته برآمد بران خسته مرد
بر اسبش ببردند نزدیک شاه
بایرانیان گفت کز کردگار
ولیکن شگفتست این کار من
بپیروزی اندر غم گسته‌م
بخواند آن زمان بیژن گیو را
که تو نیک‌بختی و یزدان شناس
همه مهر پروردگارست و بس
که اویست جاوید فریادرس
اگر زنده گردد تن مرده مرد
بدآنکه بدو گفت تیمار دار

کجا رفته بودی ز دشت نبرد
ز لهاک وز گرد فرشیدورد
ز جنگ سواران وز پیش و کم
که آن کار بر شاه دشوار نیست
وزان پس اگر میرد او را روا
که بردند گسته‌م را پیش او
که از گریه مژگانش آمد ببار
که گفتی همی بر نیامدش دم
بپیچید و دیده سوی او شتافت
سپهبد پراز آب و خون کرد چهر
چو بر آتش تیز بریان شدند
که سندان کین بد سرش زیر ترگ
یکی مهره بد خستگان را امید
ببازوش برداشتی سال و ماه
گشاد آن گرانبایه از دست راست
بمالید بر خستگی‌هایش دست
چه از شهر یونان و ایران زمین
ز هر گونه افسون برو بر بخواند
بسی با جهان آفرین گفت راز
سر آمد همه رنج و سختی و درد
چو شاه اندرو کرد بختی نگاه
بود هر کسی شاد و به روزگار
بدین راستی بر شده یار من
نکرد این دل شادمان را دژم
بدو داد دست گیو نیو را
مدار از تن خویش هرگز هراس
ندانم بگیتی جز او هیچ کس
بسختی نگیرد جز او دست کس
جهاندار گسته‌م را زنده کرد
چو بیژن نبیند کس از روزگار

کزو رنج بر مهر بگزیده‌ای
بزیبید ببد شاه یک هفته نیز
فرستاد هر سو فرستادگان
چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز

ستایش بدین گونه بشنیده‌ای
درم داد و دینار و هر گونه چیز
بنزد بزرگان و آزادگان
یکی رزم کیخسرو اکنون بساز